

Couplets of Parvin Etesami

Part 1



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش اول : قصائد

فکرت مکن نیامده فردا را
چون گلشن است مرغ شکبیا را
بی‌مهری زمانه رسوا را
فرصت شمار وقت تماشا را
شمار جدی و عقرب و جوزا را
شمعی نباید این شب یلدا را
این تند سیر گنبد خضرا را
نوشیروان و هرمز و دارا را
از جای کنده صخره صما را
این دردمند خاطر شیدا را
افسار بند مرکب سودا را
در باغ دهر حنظل و خرما را
سوزو گداز و تندى و گرما را
از چشم عقل قصه پیدا را
عبرت بی است مردم بی‌نا را
حاجت بر آر اهل تمنا را
شایان سعادتى است توانا را
آلود این روان مصفا را
نشناختى تو پستی و بالا را
رتبت یکی است مریم عذرا را
بیش از روش، درازی و پنهان را
راند از بهشت، آدم و حوا را

ای دل عبث مخور غم دنیا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی
بشکاف خاک را و بین آنکه
این دشت، خوابگاه شهیدانست
از عمر رفته نیز شماری کن
دور است کاروان سحر زینجا
در پرده صد هزار سیه کاریست
پیوند او مجوی که گم کرد است
این جویبار خرد که می‌بینی
آرامشی ببخش توانی گر
افسون فسای افعی شهوت را
پیوند بایدت زدن ای عارف
ز آتش بغیر آب فرو نشانند
پنهان هگرمزی نتوان کردن
دیدار تیره‌روزی نابینا
ای دوست، تا که دسترسی داری
زیراک جستن دل مسکینان
از بی بختی، این تن آلوده
از رفعت از چه با تو سخن گویند
مریم بی بنام بود لکن
بشناس ای که راهنوردستی
خود رأی می نباش که خودرایی

بر چرخ بر فراشت مسیحا را
 آماج گشت فتنه دریا را
 زان پس بپوی این ره ظلما را
 خرمن بسوخت وحشت و پروا را
 مستوجب است تلخی صفرا را
 بس دیر کشتی این گل رعنا را
 بیگاه کنار بست مداوا را
 فضل است پایه، مقصد والا را
 نبود ضرور چهره زیبا را
 ندهد ز دست نزل مهنا را
 خوش نیست وصله جامه دیا را
 بر گردن تو عقد ثریا را
 این صید تیره روز بی آوا را
 خود در ره کج از چه نبی پا را
 باغ بهشت و سایه طوبی را
 نیکو دهند مزد عمل ما را
 پروردگار صانع یکتا را
 بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
 نشناختیم خود الف و با را
 برکیش بد، برهمن و بودا را
 اول بسنج قوت اعضا را
 دشوار نیست ابر گهر زا را
 نور تجلی و ید بیضا را
 نتوان شناخت پشه و عنقا را

پاکی گزین که راستی و پاکی
 آنکس ببرد سود که بی انده
 اول بدیده روشنی آموز
 پروانه پیش از آنکه بسوزندش
 شیرینی آنکه خورد فزون از حد
 ای باغبان، سپاه خزان آمد
 بیمار مرد بسکه طبیب او
 علم است میوه، شاخه هستی را
 نیکو نکوست، غازه و گلگونه
 عاقل بوعده بره بریان
 ای نیک، با بدان منشین هرگز
 گردی چو پاکباز، فلک بندد
 صیاد را بگویی که پر مشکن
 ای آنکه راستی بمن آموزی
 خون یتیم در کشتی و خواهی
 نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی
 انباز ساختیم و شریکی چند
 برداشتیم مهره رنگین را
 آموزگار خلق شدیم اما
 بت ساختیم در دل و خندیدیم
 ای آنکه عزم جنگ یلان داری
 از خاک تیره لاله برون کردن
 ساحر، فسون و شعبده انگارد
 در دام روزگار ز یکدیگر

گوهر شناس، گوهر و مینا را
 ندهد شمیم عود مطرا را
 نفروختست اطللس و خارا را
 مردار خوار و مرغ شکرخا را
 سوزد هنوز لاله حمرا را
 در کار بند صبر و مدارا را

در یک ترازو از چه ره اندازد
 هیزم هزار سال اگر سوزد
 بر بوریا و دلق، کس ای مسکین
 ظلم است در یکی قفس افکندن
 خون سر و شرار دل فرهاد
 پروین، بروز حادثه و سختی

کار مده نفس تبه کار را
 کشته نکودار که موش هوی
 چرخ و زمین بنده تدبیر تست
 همسر پرهیز نگرده طمع
 ای که شدی تاجر بازار وقت
 چرخ بدانست که کار تو چیست
 بار و بار است تن بی تمیز
 کم دهدت گیتی بسیاریان
 تا نزنند راهروی را بی پای
 خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن
 هیچ خردمند نپرسد ز مست
 روح گرفتار و بفکر فرار
 آینه تست دل تابناک
 دزد بر این خانه از آنرو گذشت
 چرخ یکی دفتر کردارهاست
 دست هنر چید، نه دست هوس
 رو گهبری جوی که وقت فروش
 در همه جا راه تو هموار نیست

در صف گل جا مده این خار را
 خورده بسی خوشه و خروار را
 بنده مشو درهم و دینار را
 با هنر انباز مکن عار را
 بنگر و بشناس خریدار را
 دید چو در دست تو افزار را
 روح چرا میکشد این بار را
 به که بسنجی کم و بسیار را
 به که بکوبند سر مار را
 پاره کن این دفتر و طومار را
 مصلحت مردم هشیار را
 فکر همین است گرفتار را
 بستر از این آینه زنگار را
 تا بشناسد در و دیوار را
 پیشه مکن بیهوده کردار را
 میوه این شاخ نگوئسار را
 خیره کند مردم بازار را
 مست مپوی این ره هموار را

رهانیت باید، رها کن جهانرا
 بسر برشو این گنبد آنگون را
 گذشتنگه است این سرای سنجی
 زهر باد، چون گرد منما بلندی
 برود اندرون، خانه عاقل نسا زد
 چه آسان بدامت در افکند گیتی
 ترا پاسبان است چشم تو و من
 سمند تو زی پرتگاه از چه پوید
 ره و رسم بازار گانی چه دانی
 یکی کشتی از دانش وعزم باید
 زمینت چو اژدر بناگه ببلعد
 فروغی ده این دیده کم ضیا را
 تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی
 مفرسای با تیره رانی درون را
 زخوان جهان هر که را یک نواله
 به بستان جان تا گلی هست، پروین

نگهدار ز آلودگی پاک جانرا
 بهم بشکن این طبل خالی میانرا
 برو باز جو دولت جاودانرا
 که پست است همت، بلند آسمانرا
 که ویران کند سیل آن خانمانرا
 چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
 همی خفته می بینم این پاسبانرا
 ببین تا بدست که دادی عنانرا
 تو کز سود نشناختستی زبانرا
 چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
 تو باری غنیمت شمار این زمانرا
 توانا کن این خاطر ناتوانرا
 تو ای گمشده، باز جو کاروانرا
 میالای با ژاژ خانی دهانرا
 بدادند و آنگه ربودند خوانرا
 تو خود باغبانی کن این بوستانرا

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
 اگر زین خاکدان پست روزی بربری بینی
 چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
 مخسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری
 بچشم معرفت در راه بین آنگاه سالک شو
 ز بسی مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
 دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره
 متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
 بهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر
 حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی
 بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
 بمهمانخانه آژ و هوی جز لاشه چیزی نیست
 بسی پوسیده و اوزان گران بفروخت اهریم
 ز شیطان بدگمان بودن نویدنیک فرجامیست
 نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
 چو دیوان هر نشان و نام میبرسند و میجویند
 تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
 هزاران دانه افشاندیم بیک گل زان میان شکفت
 بگردانیدیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
 شبان آژ را با گله پرهیز انسی نیست
 همه باد بروت است اندرین طبع نکوهیده
 بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را
 که گردونها و گیتی هاست ملک آن جهانی را
 مبیج اندر میان خرقة، این یاقوت کانی را
 بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
 که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
 بحیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را
 اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
 من از هر کار بهتر دیدم این بازاریگانی را
 سپید و زرد و مشکین و کیود و ارغوانی را
 نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
 خریداری نکردند این سرای استخوانی را
 نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
 برای لاشخواران و انگذار این میهمانی را
 دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
 چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
 نهانی شحنةای میباید این دزد نهانی را
 همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
 اگر در کار می یستیم روزی کاردانی را
 بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
 رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
 بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را
 بسیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را

بجای پرده تقوی که عیب جان بپوشاند
 چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
 بیفشانیدم جان اما به قربانگاه خودبینی
 چرا بایست دو هر پرتگه مرکب دوانیدن
 شراب گمراهی را میشکستیم از خم و ساغر
 نشان پای روباه است اندر قلعه امکان
 تو که سرگشته جهلی و گم گشته غفلت
 ز تیغ حرص، جان هر لحظه ای صد بار میبرد
 رحیل کاروان وقت می بینند بیداران
 در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد
 نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
 تو نیز از قصه های روزگار باستان گردی
 پرند عمر یک ابریشم و صد ریسمان دارد
 یکی زین سفره نان خشک برد آندبگری حلوا
 معایب را نمیشوئی، مکارم را نميجوئی
 مکن روشن روان را خیره انماز سیه را
 در افتادی چو با شمشیر نفس و در نرفتادی
 باید کاشتن در باغ جان از هر گلی، پروین
 ز جسم آویختیم این پرده های پرنیانی را
 ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
 چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفانی را
 چه فرجامی است غیر از اوقاتن بدعنانی را
 بیایان میرساندیم این خمار و سرگرانی را
 بپر چون طائر دولت، رها کن ماکیبانی را
 سر و سامان که خواهد داد این بی خانمانی را
 تو علت گشته ای این مرگهای ناگهانی را
 برای خفتگان میزن دای کاروانی را
 نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
 بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
 بخوان از بهر عبرت قصه های باستانی را
 ز انده تار باید کرد بود شادمانی را
 فضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را
 فضیلت میشماری سرخوشی و کامرانی را
 که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
 بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را
 بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

وی داده باد حادثه بر باد
شد پایبند، خاطر آزاد
مقصود ز آفرینش و ایجاد
گمره شوی، چو او کند ارشاد
ویرانه‌ای چسان کند آباد
بگذشت سال عمر ز هفتاد
با تیرماه و بهمن و خرداد
بر پیشباز مرگ فرستاد
بی‌رهنما و راحله و زادت
بیگانه از خدای، چو شاداد
هرگز نخواند اهل خرد رادت
چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
گاهی نژند کرد و گهی شاد
ای بس در فریب که بگشاد
بازی چنین قوی شده صیادت
دیو زمانه، گر شود استادت

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت
در دام روزگار چرا چونان
تنها نه خفتن است و تن آسانی
نفس تو گمره است و همی ترسم
دل خسرو تن است، چو ویران شد
غافل بزیر گنبد فیروزه
بس روزگار رفت به پیروزی
هر هفته و مهی که به پیش آمد
داری سفر به پیش و همی بینم
کرد آرزو پرستی و خود بینی
تا از جهان سفله نه‌ای فارغ
این کور دل عجزه بی‌شفقت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن
ای بس ره امید که بریست
هستی تو چون کبوتر کی مسکین
پروین، نهفته دیوت آموزد

ای دل، فلک سفله کجمدار است
باغی که در آن آشیانه کردی
از بدسری روزگار بی‌باک
یغماگر افلاک، سخت بازوست
افسانه نوشیروان و دارا
ز ایوان مدائن هنوز پیدا
اورنگ شهی بین که پاسانش
بیغول غولان چرا بدینسان
از ناله‌ی نی قصه‌ای فراگیر
در موسم گل، ابر نوبهاری
آورده ز فصل بهار پیغام
در رهگذر سیل، خانه کردن
تعویذ بجوی از درستکاری
آشفته و مستیم و بر گذرگاه
دل گرسنه ماندست و روح ناهار
آن شحنه که کالا ربود دزد است
خوش آنکه ز حصن جهان برونست
از قلعه این بیمناک کهسار
بار جسد از دوش جان فرو نه
این گوهر یکتای عالم افروز
فردا ز تو نباید توان امروز
همت گهر وقت را ترازوست

صد بیم خزانیش بهر بهار است
منزلگه صیاد جانشکار است
غمگین مشو ایدوست، روزگار است
دردی کش ایام، هوشیار است
ورد سحر قمری و هزار است
بس قصه پنهان و آشکار است
زاغ و زغن و گور و سوسمار است
آن کاخ همایون زرنگار است
بس نکته در آن ناله‌های زار است
بر سرو و گل و لاله اشکار است
این سبزه که بر طرف جویبار است
بیرون شدن از خط اعتبار است
اهریمن ایام نابکار است
سنگ و چه و دریا و کوهسار است
تن را غم تدبیر احتکار است
آن نور که کاشانه سوخت نار است
شاد آنکه بچشم زمانه‌خوار است
خونابه روان همچو آبشار است
آزاده روان تو زیر بار است
در خاک بدینگونه خاکسار است
روکار کن اکنون که وقت کار است
طاعت شتر نفس را مهار است

آن پنبه که همسایه شرار است
 کاین راه نه ایمن ز گبرودار است
 کاین جسم گران عاقبت غبار است
 این رسم و ره اسب بی فساد است
 این عادت مرغان لاشخور است
 فرجام هلاکش زنیش مار است
 بعد از تو مه و هفته بشمار است
 همواره در اندیشه فرار است
 ای بیخبر، این شمع شام تار است
 کآهو بره پروار با نزار است
 بیمار تو در حال احتضار است
 در نیمه شب آنکس که رهگذار است
 اندوهت اگر از زیان بار است
 خوشنودی روزی سه و چهار است
 بار تو گهی عیب و گاه عار است
 ای آنکه فقیریت در جوار است
 یک غنچه جلیس هزار خار است
 صیدی که در این دامگه دچار است
 آنکس که بدخلق خواستار است
 هشدار که دیوت رکابدار است
 هنگام سحر، سستی خمار است
 با سعی و عمل رست، رستگار است
 در گوش، چو فرخنده گوشوار است
 گر کابل و گر چین و قندهار است

در دوک امل ریسمان نگرود
 کالا مبر ای سودگر بهمراه
 ای روح سبک بر سپهر بر پر
 بس کن به فراز و نشیب جستن
 طوطی نکنند میل سوی مردار
 هر چند که ماهر بود فسونگر
 عمر گذران را تبه مگردان
 زندانی وقت عزیز، ای دل
 از جهل مسوزش بروز روشن
 گفتار گرسنه چه میشناسد
 بیهوده مکوش ای طبیب دیگر
 باید که چراغی بدست گیرد
 امسال چنان کن که سود یابی
 آسایش صد سال زندگانی
 بارو بنه مردمی هنر شد
 اندیشه کن از فقر و تنگدستی
 گلچین شو ایدوست کاندین باغ
 بیچاره درافتد، زیون دهد جان
 بیش از همه با خوشتن کند بد
 ای راهنورد ره حقیقت
 ای دوست، مجازات مستی شب
 آنکس که از این چاه ژرف تیره
 یک گوهر معنی ز کان حکمت
 هرجا که هنرمند رفت گزرو

علم است که بنیاد افتخار است
 گر توسن افلاک راهوار است
 آنرا که دل و دیده صد هزار است
 با تو مشو ایمن که سازگار است
 سود تو درین بحر بی کنار است
 پاکی صفت آفریدگار است
 تنها هنر آهوی تثار است
 در بادیه کعبه رهسپار است
 یعقوب بکنعان در انتظار است
 در جایگاه دژ شاهوار است
 در صفحه ایام بادگار است

فضل است که سرمایه بزرگی است
 کس را نرساند چرا بمنزل
 یکدل نشود ای فقیه با کس
 چون با دگران نیست سازگارش
 از ساحل تن گر کناره گیری
 از بنده جز آلودگی چه خیزد
 از خون جگر، نافه پروراندن
 زابلیس ره خود میپرس گرچه
 پیراهن یوسف چرا نیارند
 بیدار شو ای گوهری که انکشت
 گفتار تو همواره از تو، پروین

ای عجب! این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه، لیک
 راهروانی که درین معبرند
 ای ربه، این دره چراگاه نیست
 تا تو ز بیغوله گذر میکنی
 دیده ببندی و درافتی بچاه
 لقمه سالوس کرا سیر کرد
 نفس، بسی وام گرفت و نداد
 خانه جان هرچه توانی بساز
 کعبه دل مسکن شیطان مکن
 پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است
 تا بودت شمع حقیقت بدست
 تا تو قفس سازی و شکر خری
 حمله نیارد بتو ثعبان دهر
 ای گل نوزاد فسرده مباح
 طائر جانرا چه کنی لاشخوار
 کاهلیت خسته و رنجور کرد
 چاره کن آزرده گی از را
 روی و ریا را مکن آئین خویش
 شوخ تن و جامه چه شونی همی
 پای تو همواره براه کج است
 چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک

زانکه در آن اهرمنی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فکرتشان یکسره آرز و هواست
 ای بره، این گرگ بسی ناشتاست
 رهن طرار تو را در قفاست
 این گنه نست، نه حکم قضاست
 چند بر این لقمه تو را اشتهاست
 وام تو چون باز دهد؟ بینواست
 هرچه توان ساخت درین یک بناست
 پاک کن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهاست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
 زانکه تو را اول نشو و نماست
 نزد کلاغش چه نشانی؟ هماست
 درد تو دردست که کارش دواست
 تا که بدکان عمل مومیاست
 هرچه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آلوده به کارت گواست
 دست تو هر شام و سحر بر دعاست
 گوش تو بر بیسپده و ناسزاست

آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است
 زاغ سپهر، گوهر پاک بسی وجود
 در مهد نفس، چند نهی طفل روح را
 هر کس ز آرزوی نهفت از بلا رهید
 در رزمگاه تیره آلودگان نفس
 در نار جهل از چه فکندیش، این دلست
 شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام
 تا در رگ تو مانده یکی قطره خون بجای
 همواره دیدو تیره نگشت، این چه دیده است
 دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش:
 در دفتر ضمیر، جو ابلیس خط نوشت
 مینا فروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت
 از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی

آب هوی و حرص نه آبت، آذر است
 بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است
 این گاهواره رادکش و سفله پرور است
 آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است
 روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است
 در پای دیو از چه نهادیش، این سر است
 خونابهها نهفته در این کهنه ساغر است
 در دست آرز از پی فصد تو نشتر است
 پیوسته کشت و کندنگشت، این چه خنجر است
 زین راه باز گرد، گرت راه دیگر است
 آلوده گشت هرچه بطومار و دفتر است
 سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است
 تا بر درخت بارور زندگی بر است

بار خود از دوش بر افکنده‌ای
 نان تو گه سنگ بود گاه خاک
 ورطه و سیلاب نداری به پیش
 قصر دل افروز روان محکم است
 جان بتو هر چند دهد منعم است
 روغن قندیل تو آبست و بس
 منزل غولان ز چه شد منزلت
 جهل بلندی نپسندد، چه است
 آنچه که دوران نخرد یکدلیست
 دزد شد این شحنة بی‌نام و ننگ
 نزد تو چون سرد شود؟ آتش است
 وقت گرانمایه و عمر عزیز
 از چه همی کاهدمان روز و شب
 گر که می هست، در آخر نمی‌است
 ما بره آز و هوی سائلیم
 خیمه ز دستیم و گه رفتن است
 گلین معنی نتوانی نشانند
 کشور جان تو چو ویرانه‌ایست
 شعر من آیینۀ کردار تست
 روشنی اندوز که دلرا خوشی است
 پایۀ قصر هنر و فضل را
 پرده‌الکوان هوی را بدر
 به که بجوی و جر دانش چرد
 خیره ز هر پویه ز میدان مرو

پشت تو از پشته شیطان دوتاست
 تا به تنور تو هوی نانواست
 تا خردت کشتی و جان ناخداست
 کلبۀ تن را چه نبات و بقاست
 تن ز تو هر چند ستاند گداست
 تیرگی بزم تو بیش از ضیامت
 گر ره تو از ره ایشان جداست
 عجب سلامت نپذیرد، بلاست
 آنچه که ایام ندارد وفاست
 دزد کی از دزد کند بازخواست
 از تو چرا درگذرد؟ ازدهاست
 طعمۀ سان و مه و صبح و ماست
 گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست
 گر که بنائی است، در آخر هیاست
 مورچه در خانه خود پادشاست
 غرق شدستیم و زمان شناست
 تا که درین باغچه خار و گیاست
 ملک دلت چون ده بی‌روستاست
 ناید از آئینه بجز حرف راست
 معرفت آموز که جانرا غذاست
 عقل نداند ز کجا ابتداست
 تا بپس پرده ببینی چهاست
 آهوی جانست که اندر چراست
 با فلک پیر ترا کارهاست

اطلس نساج هوی و هوس
 چون گه تحقیق رسد بوریاست
 بیپده، پروین در دانش مزین
 با تو درین خانه چه کسی آشناست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
وقت گذشته را نتوانی خرید باز
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کارجان گزین
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
زان راه باز گرد که از رهروان نهی است
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری
چون معدنست علم و در آن روح کارگر
خوشرشوی فضل زلعلی که در زمی است
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
دانی تلخ چه گفت چو سرما و برف دید:
جان را بلند دار که این است برتری
اندر سموم طبیعت باد بهار نیست
آنرا که دبه‌ هنر و علم در بر است
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت
مزدور دیو و هیمنه کش او شدیم از آن
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
جمشید ساخت جام جهان بین از آنسب
زنگارهاست در دل آلودگان دهر
ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است

وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
همدوش مرغ دولت و همعرصه‌ هماست
مفروش خیره، کاین گهر پاک بی‌بهاست
تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تنها وظیفه‌ تو همی نیست خواب و خاست
زان آدمی بترس که با دیو آشناست
عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
پیوند علم و جان سخن کاه و کهریاست
برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
بستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
آن نکبت خوش از نفس خرم صباست
فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
گاهی اسیر آز و گهی بسته‌ هواست
کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
کآگه نبود ازین که جهان جام خودنماست
هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست

گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
جان شاخه‌ایست، میوه‌ آن علم و فضل و رای
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای
اعمی است گر بدیده‌ معنیش بنگری
زان گنج شایگان که بکنج قناعت است
دهقان توئی بمزوع ملک وجود خویش
سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
همینروی چنار نگشته است شاخکی
گر بند تلخ میدهمت، ترشو مباش
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب
در آسمان علم، عمل برترین پراست
میجوی گرچه عزم تو زاندیشه برتر است
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار
زاشوبهای سیل و ز فریادهای موج
دیوانگی است قصه‌ تقدیر و بخت نیست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است

بینی که در کجانی و اندر سرت چه‌است
در شاخه‌ای نگر که چه خوش‌رنگ میوه‌هاست
آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
کار تو همچو غله و ایام آسیاست
تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
کز هر نسیم، بیدصفت قامتش دوتا است
تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون درد به شود ز طبیعی که مبتلاست
ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
در خاکدان پست جهان برترین بناست
خرم کسیکه درده امید روستاست
در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
تنها هنر تفاوت انسان و چارباست
ندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
تا بودو تار جامه‌اش از رشوه و ریاست
کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

۱۰

تا چشم بهم بر زنی خرابست
 کاین بحر همیشه در انقلابست
 در فکرت افسون شیخ و شایست
 گریک سر آبت، صد سراست
 در دام زمانه کم از ذبابست
 گوشت بنوای دف و ریابست
 تو خفته و ره پرز پیچ و تابست
 همواره نه این دلو را طنابست
 این قافله عمریست در شتابست
 کاین بادیه راحتگه ذنابست
 کای راهنورد، این ره صوابست
 زیراک سؤال تو بی جوابست
 در پشه کجا نیروی عقابست
 پای تو چرا اندرین رکابست
 رفعت نه به نیکوئی ثیابست
 خودکام میندار کامیابست
 در خانه هزارت اگر کتابست
 سعی و عمل موسم شتابست
 مانند چراغی که بی حبابست
 کز پای تو چون مور در عذابست
 مسپر بامیدی که ماهتابست
 بر چهره خورشید جان سحابست

شالوده کاخ جهان بر آبست
 ایمن چه نشینی درین سفینه
 افسونگر چرخ کبود هر شب
 ای تشنه مرو، کاندرین بیابان
 سیمرخ که هرگز بدام ناید
 چشمت بخط و خال دلفریب است
 تو بیخود و ایام در نکاپو است
 آبی بکش از چاه زندگانی
 بگذشته و سال وین عجب نیست
 بیدار شو، ای بخت خفته چوپان
 بر گرد از آنره که دیو گوید
 ز انوار حق از اهرمن چه پرسى
 با چرخ، تو با حيله کى بر آنى
 بر اسب فساد، از چه زین نهادى
 دولت نه به افزونى حطام است
 جز نور خرد، رهنمای مپسند
 خواندن توانیش چون، چه حاصل
 هشدار که توش و توان پیری
 بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی
 گر پای نهد بر تو پیل، دانی
 بی شمع، شب این راه پرخطر را
 تا چند و کی این تیره جسم خاکی

تا بر دلت آلودگی حجابست
 آنجا که نه باران نه آفتابست

در زمرة پاکیزگان نباشی
 پروین، چه حصاد و چه کشتکاری

از رهزن ایام در امانست
 بر دوش تو این بار بس گرانست
 بنگر که بدست که‌اش عنانست
 غارتگری چرخ، ناگهانست
 از دیده‌ما خفتگان نهانست
 افسونگریش روشن و عیانست
 با عبرت اگر بنگری دهانست
 بی‌باکی این دست، داستانست
 کاین قصر ز شاهان باستانست
 آگه نه که گور از پیت دوانست
 تا متی و خواب تواش فسان است
 کاین گمشده، سالار کاروانست
 بسیار سر اینجا بر آستانست
 آن رفته که بی توشه و توانست
 جانست چراغ وجود، جانست
 هنگام گل از سعی باغبانست
 خارش بکن ایدوست، بوستانست
 این لعل که اندر حصار کانست
 تا ابر بهاری گهر فشانست
 گیرم که فلان گنج از فلانست
 بالاتر از اندیشه و گمانست
 بحرست که بی‌کنه و بی‌کرانست

آنکس که چو سیمرخ بی‌نشانست
 ایمن نشد از دزد جز سبکبار
 آسی که تو را میبرد بیک عمر
 مردم کشی دهر، بی‌سلاح است
 خودکامی افلاک آشکار است
 افسانه گیتی نگفته پیداست
 هر غار و شکافی بدامن کوه
 بازچه این پرده، سحر باز است
 دی جغد بوبرانه‌ای بخندید
 تو از پی گوری دوان چو بهرام
 شمشیر جهان کند مینماید
 بس قافله گم گشته است از آنروز
 بس آدمیان پای بنند دیوند
 از پای درافتند به نیمه راه
 زین تیره تن، امید روشنی نیست
 شادابی شاخ و شکوفه در باغ
 دل را ز چه رو شور هزار کردی
 خون خورده و رخسار کرده رنگین
 آری، سمن و لاله روید از خاک
 در کیسه خودبین که تا چه داری
 ز اسرار حقیقت میرس کاین راز
 این چشمه کوچک بچشم فکرت

گر زانکه هزارانش بادبانست
 مرغیکه درین پست خاکدانست
 در مطبخ ما مشتی استخوانست
 هرچند تو را عرصه آسمانست
 نیکی است که پابنده در جهانست
 آنگاه تو را عمر جاودانست
 دیوت بسر سفره میهمانست
 اندوه کسی خور که مهربانست
 جان را هنر و علم همچو نانست
 علم است بهاری که بی‌خزانست
 این گوی سعادت که در میانست
 آنکس که چنین بیدل و جبانست
 ور مرغ شوی، روبهت زمانست
 این تیر که در چله کمانست
 برخوان قضا آنکه میزبانست
 کم عمرتر از صرصر و دخانست
 عقل تو بر این قلعه مرزبانست
 هرچند که ارزان بود گرانست
 در پیش خردمند، زنده آنست
 هرجا که برد رخت، کامرانست
 آن مرغ که بی‌پر چو ماکیانست
 کالایش دل، پستی روانست
 روزی خور دونان شدن هوانست
 مانند مگس هر کجا که خوانست

اینجا نرسد کشتی بساحل
 بر پر که نگرود بلند پرواز
 گرگ فلک آهوی وقت را خورد
 اندیشه کن از باز، ای کبوتر
 جز گرد نکونی مگرد هرگز
 گر عمر گذاری به نیکنامی
 در ملک سلیمان چرا شب و روز
 پیوند کسی جوی کاشانی است
 مگذار که میرد ز ناشتانی
 فضل است چراغی که دلفروزست
 چوگان زن، تا بدست افتد
 چون چیره بدین چار دیو گردد
 گرنبه شوی، آتشت زمین است
 بس تیرزان را نشانه کردست
 در لقمه هر کس نهفته سنگی
 یکرنگی ناپایدار گردون
 فرصت چو یکی قلعه‌ایست ستوار
 کالا مخر از اهرمن ازیراک
 آن زنده که دانست و زندگی کرد
 آن کو بره راست میزند گام
 بازبچه طفلان خانه گردد
 آورده کنی خاطر و ندانی
 هیزم کش دیوان شدن، زبونیست
 ننگ است بخواری طفیل بودن

بیخ افکن بسیار خانمانست
 بگیریز ز نقشی که دلستانست
 کی چون نفس مرغ صبح خوانست
 ارزنده‌تر از گنج شایگانست
 گفتار تو را عقل ترجمانست
 بگرفتی و گفتی که زعفرانست
 این گنج مپندار رایگانست
 این پنبه که رشتی تو، ریمانست
 در جوی تو این آب تا روانست
 تا بر سر این غنچه سایبانست
 این دانه زمانی که مهرگانست
 این بی‌هنر از دور پهلوانست
 تا جهل بملک تو حکمرانست
 هنگام درو، حاصلت همانست
 تا نیروی گفتار در زیانست

این سیل که با کوه می‌ستیزد
 بندیش ز دیوی که آدمی روست
 در نیمه شب، ناله شب‌اویز
 از منقبت و علم، نیم ارزن
 کردار تو را سعی رهنمونست
 عطار سپهرت زیر بفروخت
 در قیمت جان از تو کار خواهند
 اطلس نتوان کرد ریمان را
 ز اندام خود این تیرگی فروشوی
 پژمان نشود ز آفتاب هرگز
 برزیگری آموختی و کشتی
 مسپار به تن کارهای جان را
 یاری نکند با تو خسرو عقل
 مزروع تو، گر تلخ با که شیرین
 هرنگته که دانی بگوی، پروین

اگرچه در ره هستی هزار دشواریست
 بیات رشته فکندست روزگار و هنوز
 بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی
 بپرس راه ز علم، این نه جای گمراهیست
 نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
 هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
 بجشم عقل ببین پرتو حقیقت را
 اگر که در دل شب خون نمیکند گردون
 بهگاهوار تو افعی نهفت دایه دهر
 سپردهای دل مفتون خود بمعشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیت
 بخیره بار گران زمانه چند کشتی
 فرشته زانسیب از کید دیو بیخیر است
 بلند شاخه این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمیگیریم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 بخر ز دکه عقل آنچه روح میطلبید
 زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
 گلشن میوه نه شغلیش غیر گلچینیست
 قضا چوقصد کند، صعوه‌ای چو ثعبانی است
 کدام شمع که ایمن ز باد صبحگاهی است
 چو پرکاه پریدن ز جا سبکساریست
 نه آگهی تو که این رشته گرفتاریست
 که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
 بخواه چاره ز عقل، این نعره ناچاریست
 هزار شعیده‌بازی، هزار عیاریست
 چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
 سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
 مگوی نور تجلی فسون و طراریست
 بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست
 مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست
 که هرچه در دل او هست، از تو بیزاریست
 بیوش روی ز آئینهای که زنگاریست
 ترا چه مزد بپاداش این گرانباریست
 که اقتضای دل پاک، پاک انگاریست
 اگر ز میوه تهی شد، ز پست دیواریست
 شگفت نیست گر آئین ما سیه‌کاریست
 متاع او همه از بهر گرم بازاریست
 هزار سود نهان اندرین خریداریست
 فروخت بر همه و گفت مشک تاتاریست
 غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست
 فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاریست
 کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاریست

عمارت توشد است این چنین خراب ولیک
 بخانه دگران پیشه تو معماریست
 بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
 سزای کار در آخر همان سزاوارست
 بهل که عاقبت کار سرنگونت کند
 بلندئی که سرانجام آن نگونسارست
 گریختن ز کژی و رمیدن از پستی
 نخست سنگ بنای بلند مقدارست
 ز روشنائی جان، شامها سحر گردد
 روان پاک چو خورشید و تن شب تارست
 چراغ دزد ز مخزن پدید شد، پروین
 زمان خواب گذشتست، وقت بیدارست

عاقل از کار بزرگی طلبید
 آب نوشید چو نوشابه نیافت
 بار تقدیر باسانی برد
 بارانسنگی و پاکی خو کرد
 دانه جز دانه پرهیز نکشت
 اندرین محکمه پرشرو شور
 آنکه با خوشه قناعت میکرد
 کار جان را به تن سفله مده
 جان پرستاری تن کرد همی
 چه عجب ملک دل او ویران شد
 زهد و امساک تن از توبه نبود
 کار خود را همه با دست تو کرد
 روح چون خانه تن خالی کرد
 تن در این کارگه پهناور
 به هنر کوش که دیبای هنر
 هیچ دانی چه کسی گشت استاد
 کار گیتی همه ناهموارست
 دیده گر دام قضا را میدید
 چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت
 گل امید ز آهی پژمرد
 زینهمه گوهر تابنده که هست
 در میان همه زوهای عیار

این چنین آینه زنگار نداشت
 نشد آگاه که افسار نداشت
 ز که پرسد که چرا بار نداشت
 زانکه یک مردم هشیار نداشت
 هیچکس مرکب رهوار نداشت
 سند و دفتر و طومار نداشت
 کاش این پرده برخسار نداشت

دل پاک آینه روی خداست
 تن که براسب هوی عمری تاخت
 آنکه جز بید و سپیدار نکشت
 دهر جز خانه خممار نبود
 اندرین پرتگه بی‌پایان
 قلم دهر نوشت آنچه نوشت
 پرده تن رخ جان پنهان کرد

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
 روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه‌گون
 سرمست پرگشود و سبکیار برپرید
 هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود
 کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
 گشتیم بی‌شمار و ندیدیم عاقبت
 آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت
 کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود
 زین کوچگاه، دولت جاوید هرکه خواست
 دام فریب و کید درین دشت گر نبود
 صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان
 صیدی کزین شکسته قفس رخت برنست
 روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد
 آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
 روگوهر هنر طلب از کان معرفت
 غواص عقل، چون صدف عمر برگشود
 آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
 گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
 هرجا که گسترانده شد این سفره فساد
 کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
 چون رنگ بست آینه دل، تباه شد
 آذوقه تو از چه در انبار آز ماند

ایام عمر، فرصت برق جهان نداشت
 قسمت همای وار بجز استخوان نداشت
 مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت
 بیدار آنکه دیده بملک جهان نداشت
 کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت
 یک نیکروز کاو گله از آسمان نداشت
 وانکس که کام یافت، دل کامران نداشت
 کس بهره از زمانه بجز یک زمان نداشت
 الحق خیر ز زندگی جاودان نداشت
 این قصر کهنه، سقف جواهر نشان نداشت
 دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت
 یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
 پیرانه سرشناخت که بخت جوان نداشت
 سوداگری که فکر سود و زیان نداشت
 کاینسان جهانفروز گهر، هیچ کان نداشت
 دری گرانیهاتر و خوشتر ز جان نداشت
 اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت
 دیو هوی برهگذر ما دکان نداشت
 جز گرگو و دزد و دغل میهمان نداشت
 کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
 چون کند گشت خنجر فرصت، فشان نداشت
 گنجینه تو از چه سبب پاسبان نداشت

دیوارهای قلعهٔ جان گر بلند بود
 گر در کمان زهد زهی میگذاشتیم
 دل را بدست نفس نمیبود گر زمام
 خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
 از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
 هشدار ای گرسنه که طبایح روزگار
 گر بد بعدل سیر فلک، پشهٔ ضعیف
 از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
 آسوده خاطر این ره بسی اعتبار را
 رویاه دهر چشم بدین ماکیان نداشت
 امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
 راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
 گر بیم ترکنازی باد خزان نداشت
 دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
 نامیخته بزهر، نوالی بخوان نداشت
 قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت
 در بحر روزگار، که کنه و کران نداشت
 پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

دل اگر توشه و توانی داشت
 دیده گر دفتر قضا میخواند
 رهزن نفس را شناخته بود
 کشت و زرعی بملک جان میکرد
 گوش ما موعظت نبوش نبود
 ما در این پرتگه چه میکردیم
 با چنین آتش و تف و دم و دود
 آزمند این چنین گرسنه نبود
 همه را زنده می‌نشاید گفت
 داستان گذشتگان پند است
 رازهای زمانه را میگفت
 اشکها انجم سپهر دلند
 تن بدربوزه خوی کرد و ندید
 خیره گفتند روح گنج تن است
 تن که یک عمر زندهٔ جان بود
 آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
 نیکبخت آن توانگری که بدل
 چاشت را با گرسنگان میخورد
 زندگانی تجارتی است کاز آن
 بوریا باف بود جولهٔ دهر
 رو به روزگار خواب نکرد
 گم شد و کس نیافتش دیگر
 در ره عقل کاروانی داشت
 ز سیه کاریش امانی داشت
 گنجهایش نگاهبانی داشت
 بی‌نیاز از جهان، جهانی داشت
 ورنه هر ذره‌ای دهانی داشت
 مرکب آرزو گر عنانی داشت
 کاشکی این تنور نانی داشت
 اگر این سفره میهمانی داشت
 زندگی نامی و نشانی داشت
 هر که بگذشت داستانی داشت
 در و دیوار گر زبانی داشت
 این زمین نیز آسمانی داشت
 که چو جان گنج شایگانی داشت
 گنج اگر بود، باستانی داشت
 هرگز آگه نشد که جانی داشت
 باغ ایام باغبانی داشت
 غم مسکین ناتوانی داشت
 تا که در سفره نیم نانی داشت
 همه کس غبنی و زبانی داشت
 نه پرنده‌ی نه پرنیانی داشت
 تا که این قلعه ماکیانی داشت
 گهر عمر، کاش کانی داشت

صید و صیاد هر دو صید شدند
 دل بحق سجده کرد و نفس بزر
 ما پراکنندگان پنداریم
 موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است
 خامه دهر بر شکوفه نوشت:
 تیره و کند گشت تیغ وجود
 تا قضا تیری و کمانی داشت
 هرکسی سر بر آستانی داشت
 ورنه هر گله‌ای شبانی داشت
 زندگی بحر بی‌کرانی داشت
 هر بهاری ز پی خزانگی داشت
 کاشکی صیقل و فسانی داشت

فاک، ای دوست، زبس بیحد و بیمر گردد
 ز قفای من و تو، گرد جهان را بسیار
 ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران
 این سبک خنگ بی‌آسایش بی‌پا تازد
 من و تو روزی از پای درافتیم، ولیک
 روز بگذشته خیالست که از نو آید
 کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود
 زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش
 چرخ بر گرد تو دانی که چسان میگردد
 اندرین نیمه‌ره، این دیو تو را آخر کار
 خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ایشمع
 تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
 گر دو صد عمر شود پرده‌نشین در معدن
 نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد
 هر نفس کز تو برآید، چو نکو درنگری
 علم‌سرمایه هستی است، نه گنج زرومال
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
 گاه‌باشد که دو صدخانه کند خاکستر
 کرکسان لاشه خوراند ز بس تیره‌دلی
 نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید
 تشنه سوخته در خواب ببیند که همی

بدو نیک و غم و شادی همه آخر گردد
 دی و اسفندمه و بهمن و آذر گردد
 پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
 وین گران کشتی بی‌رهبر و لنگر گردد
 تا بود روز و شب، این گنبد اخضر گردد
 فرصت رفته محالست که از سر گردد
 پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
 نیست امید که همواره نفس برگردد
 همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
 سر بییچاند و خود برره دیگر گردد
 بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد
 مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
 خصلت‌سنگ سیه‌نیست که گوهر گردد
 راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
 آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
 روح باید که از این راه توانگر گردد
 مگر آتروز که خود مفلس و مضطر گردد
 که بدام ستم انداخته در برگردد
 خشک خشک چو همصحبیت اخگر گردد
 طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد
 نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد
 بلب دجله و پیرامن کوثر گردد

آنچه‌ان کن که بنیکیت مکافات دهند
 مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
 توشه بخل میندوز که دو دست و غبار
 نه هر آن‌غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهناچه همی پرسی از آن
 عقل استاد و معلم برود پاک از سر
 جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود
 روسی از کم و بیش آنچه کند گرد، همه
 گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که بامید رهی میپروید
 هیچ درزی نیستند که بدین بیهیگی
 چرخ گوش تو بپیچاند اگر سرپیچی
 دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم
 دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
 پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی
 هر که شاگردی سوداگر گیتی نکنند
 دامن‌اوست پراز لولو و مرجان، پروین
 چو گه داوری و نوبت کیفر گردد
 مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد
 سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد
 نه هر آن شاخه که برست صنوبر گردد
 که چو پرگار بیک خط مدور گردد
 تا که بی‌عقل و هشی صاحب شعر گردد
 سنگ طفلان خورد آناش که برور گردد
 صرف، گلگونه و عطر و زرو زیور گردد
 تا که کار دل تو نیز میسر گردد
 تیره‌رانی است گر از نیمه ره برگردد
 دل‌ق را آستر از دینه ششتر گردد
 خون چو آلوده شود، پاک به نشتر گردد
 که ز ما بیخبر این ملک مسخر گردد
 بیم آنست که این وعده مکرر گردد
 که سراپای وجود تو مطهر گردد
 هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
 که بی‌اندیشه درین بحر شناور گردد

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
 زاغکی شامگهی دعوی طاموسی کرد
 خفتگان باتو نگویند که دزد تو که بود
 گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم
 دل و جان هردو بمردند ز رنجوری و ما
 سودمان عجب و طمع، دکه و سرمایه فساد
 چه نصیبت رسد از کشت دورونی و ریا
 جامه عقل زبس در گرو حرص بماند
 پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
 از تن گر که نمیبود، بزنندان هوی
 حرص و خودبینی و غفلت ز تو نهارترند
 دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
 چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
 دیو را گر شناسیم ز دیدار نخست
 دفع‌موشان کن از آن‌پیش که آذوقه برند،
 تو گرانستگی و پاکیزگی آموز، چه باک
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
 دل روشن ز سیه‌کاری نفس ایمن کن
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
 که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
 صبحدم فاش شد این‌راز ز رفتاری چند
 باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
 چه کند راحله و مرکب رهواری چند
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
 آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
 چه بود بهره‌ات از کیسه طراری چند
 بود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
 بام بنشست و نگفتیم بمعماري چند
 هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
 چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
 ریخت در دامن ما در هم و دیناری چند
 بنمودند بما خانه خماری چند
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 گر نپویند براه تو سبکساری چند
 تا نخندند بکار تو نکوکاری چند
 چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
 تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند
 مستی ما چو بگویند بهشیاری چند

تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد
 روز روشن نسپردیم ره معنی را
 بسکه در مزرع جان دانه آفکندیم
 شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
 تو بدین کار که اندر، چو یکی کارگری
 تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی
 افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه
 دبیۀ معرفت و علم چنان باید بافت
 گفته آ ز چه یک حرف، چه هفتاد کتاب
 اگر موعظه عقل بماند در گوش
 چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین

سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
 چه توان یافت در این ره شب تاری چند
 عاقبت رست بباغ دل ما خاری چند
 خرد این تخم پراکند به گلزاری چند
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
 نه که بر دوش گرانباز نهی باری چند
 سرمه تا نزنندت بسر افساری چند
 که توانیم فرستاد ببازاری چند
 حاصل عجب، چه بکوشه، چه خرواری چند
 نیرندت ز ره راست بگفتاری چند
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

سرو عقل گر خدمت جان کنند
 بکاهند گر دیده و دل ز آز
 چو اوضاع گیتی خیال است و خواب
 دل و دیده دریای ملک ننند
 به داروغه و شحنة جان بگویی
 نکردی نگهبانی خویش، چند
 چنان کن که جان را بود جامه ای
 به تن پرور و کاهل از بگروی
 فروغی گرت هست ظلمت شود
 هزار آزمایش بود پیش از آن
 گرت فضل بوده است رتب دهند
 گرت گله گرگ است و گر گوسفند
 چو آتش برافروزی از بهر خلق
 اگر گوهری یا که سنگ سیاه
 به معمار عقل و خرد نیشه ده
 برآند خودبینی و جهل و عجب
 بزرگان نلغزند در هیچ راه

بسی کار دشوار کآسان کنند
 بسا نرخواها را که ارزان کنند
 چرا خاطرت را پریشان کنند
 رها کن که یک چند طوفان کنند
 که دزد هوی را بزندان کنند
 به گنج وجود نگهبان کنند
 چو از جامه، جسم تو عریان کنند
 ترا نیز چون خود تن آسان کنند
 کمالی گرت هست نقصان کنند
 که بیرون از این دبستان کنند
 ورت جرم بوده است ناوان کنند
 ترا بر همان گله چوپان کنند
 همان آتشت را بدامان کنند
 بدانند چون ره بدین کان کنند
 که تا خانه جهل ویران کنند
 که عیب تو را از تو پنهان کنند
 کار آغاز تدبیر پایان کنند

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود
ویرانه تن از چه ره آباد میکنی
درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی
دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
درباست دهر، کشتی خویش استوار دار
دشواری حوادث هستی چو بنگری
آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
همت کن و به کاری ازین نیکتر گرای
نازاتش عناد تو گرمست دیگ جهل
گر شمع صدهزار بود، شمع تن دلست
تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است
دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود
افسانه‌ای که دست هوی مینویسدش
سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است
هر رهنشورد را نبود پای راه شوق
کشت دروغ، بار حقیقت نمیدهد
جز در نخیل خوشه خرما کسی نیافت
کار آگهی که نور معانیش رهبرست
آز و هوی که راه بهر خانه کرد سوخت
اندرز کرد مپورچه فرزند خویشرا
آنکس که همنشین خرد شد، زهر نیسم

گرگ سیه درون، سگ چوپان نمیشود
معموره دلست که ویران نمیشود
کاین جامه جامه‌ایست که خلقان نمیشود
باید گران خرید که ارزان نمیشود
وز گردش زمانه پریشان نمیشود
دریا تپی ز فتنه طوفان نمیشود
جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
از بهر طفل روح دبستان نمیشود
دکان آز بهر تو دکان نمیشود
هرگز خرد بخوان تو مہمان نمیشود
تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود
خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود
دیباچه رساله ایمان نمیشود
فرخنده آن امید که حرمان نمیشود
هر دست دست موسی عمران نمیشود
این خشک رود، چشمه حیوان نمیشود
جز بر خلیل، شعله گلستان نمیشود
بازرگان رسته عنوان نمیشود
از بهر خانه تو نگهبان نمیشود
گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود
چون پرکاه بی‌سرو سامان نمیشود

دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
آن کوشناخت کعبه تحقیق را که چیست
ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند
ما آدمی نشیم، از ایراک آدمی
پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب
این درد با مباحثه درمان نمیشود
در راه خلق خار مغیلان نمیشود
جز با صفای روح تو جیران نمیشود
دردی کش پیاله شیطان نمیشود
از بهر عمر گمشده تاوان نمیشود

دانی که را سزد صفت پاکى:
 در تنگنای پست تن مسکین
 دزدند خودپرستی و خودکامی
 تا خلق ازو رسند بآسایش
 آنروز کآسمانش برافرازد
 تا دیگران گرسنه و مسکینند
 در محضری که مفتی و حاکم شد
 تا بر برهنه جامه نپوشاند
 تا کودکی یتیم همی بیند
 مردم بدین صفات اگر یابی

آنکو وجود پاک نیلاید
 جان بلند خویش نفرساید
 با این دو فرقه راه نپیماید
 هرگز بعمر خویش نیاساید
 از توسن غرور بزیر آید
 بر مال و جاه خویش نیغزاید
 زر بیند و خلاف نفرماید
 از بهر خویش بام نیغزاید
 اندام طفل خویش نیاراید
 گر نام او فرشته نهی، شاید

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم بار
 یافتیم از یک‌گهر، همسنگ شد باصد خرف
 گاه سلخ و غره بشمردیم و گاهی روز و شب
 شمع جان پاک را اندر مفاک افروختیم
 صدحقیقت را بکشتیم از برای یک هوس
 دام تزویری که گسترده بهر صید خلق
 تا بپرد، سوزدش ایام و خاکستر کند
 دام در ره نه هوی را تا نیفتادی بدام
 نوگلی پژمرده از گلبن بخاک افتاد و گفت
 کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن
 تاکنی محکم حصار جسم، فرسود است جان
 سالها شاگردی عجب و هوی کردی بنوی
 ره نمودند و نرفتی هیچ‌گه جز راه کج
 جهل و حرص و خودپسندی دشمن آباشند
 از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا
 باغبان‌خسته چون هنگام‌حاصل شد غنود
 ما درین گلزار کشتیم این مبارک سرو را
 رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست

نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار ناز
 داشتیم از یک‌هنر، بودش قرین هفتاد عار
 کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار
 خانه روشن گشت، اما خانه دل ماند تار
 از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار
 کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار
 هرکه را پروانه آسانبست پروای شرار
 سنگ بر سرزن هوس را تانگشتی سنگسار
 خوار شد چون من هرآنکو همیشش بود خار
 گه بیجانند گوشت، گه دهند گوشتوار
 تا بتابی نخ برای پود، پوسیداست تار
 هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
 پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
 زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
 زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
 میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار
 تا که گردد باغبان و ناکه باشد آبیبار
 کوش، پروین، تا بتاریکی نباشی وهسار

کارها بود در این کارگاه اخضر
 سر این رشته گرفتی و ندانستی
 موجها کرده مکان در لب این دریا
 تو ندانم به چه امید نهادستی
 پای غفلت چه نهی بر دم این کزدم
 به نگردد دگر آزرده این پیکان
 در شیطان در ننگست، بر آن منشین
 آشیانها به نمی ریخته این باران
 آسیای تو شد افلاک و همی ترسم
 میروی مست ز بیغوله و میآید
 سبک آنمرغ که نشست بدین پستی
 شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده
 بی‌خبر می‌رود این شب‌رو بی‌پروا
 هوشیاری نبود در پی این مستی
 تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
 چند چون پشه زهر دست قفا خوردن
 همچو طاوس بگلزار حقیقت شو
 کشته حرص نیاورد بر تقوی
 چند با اهرمن تیره‌دلی هم‌ره
 مردم پاک شو، آنگاه بپاکان بین
 چشم را به ز حقیقت نبود پرتو
 سخن از علم سماوات چه میرانی

لیک دوک تو نگردید ازین بهتر
 که هریمنش گرفتست سر دیگر
 شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
 کاله خویش در این کشتی بی‌لنگر
 دست شفقت چه کشتی بر سر این اژدر
 برنخیزد دگر افتاده این خنجر
 ره عصیان ره مرگست، بر آن مگذر
 خانمانها به دمی سوخته این اخگر
 که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
 با تو این دزد فریبنده غارتگر
 خنک آن دیده که نغفود درین بستر
 ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر
 ناگهان میکشد این گیتی دون پرور
 جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
 کور را کور نشد هیچگهی رهبر
 چند چون موربهر پای فشاندن سر
 همچو سیمرخ سوی قاف ارادت پر
 لکشر جهل نشد بهر کسی لکشر
 نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
 دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر
 روح را به ز فضیلت نبود زیور
 ایکه نشناخته‌ای باختر از خاور

هر که آزار روا داشت، شد آزرده
 گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری
 مطلب روزی نهاده که با کوشش
 بهر گلزار در آتش مفکن خود را
 از نکو خصلتی و بدگهری زینسان
 تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد
 چه شدی بسته این محبس بی‌روزن
 سر خود گیر و از این دام گریزان شو
 نسزد تشنه همی عمر بسر بردن
 طلب ملک سلیمان مکن از دیوان
 زنگ خود بینی از آئینه دل بزدا
 ایکه پوئی ره امید شب تیره
 چو رود غیبت و هنگام حضور آید
 سود و سرمایه بیک بار تبه کردی
 چو تو خود صاعقه خرمن خود گشتی
 نبرد هیچ بغیر از سیاهی با خود
 بید خرما و تبر خون ندهد میوه
 خواجه آنست که آزاده بود، پروین

هر که چه کند در افتاد بچاه اندر
 بر دل خلق مزن بی‌سببی نشتر
 نخوری قسمت کس، مگر شوی اسکندر
 که گلستان نشود بر همه کس آذر
 نخل پر میوه و ناچیز بود عرعر
 ز دو صد سرو، یکی شاخک بار آور
 چه شدی ساکن این کنگره بی در
 دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر
 بامیدی که نمک زار شود کوثر
 که چو طفلت بفریبند به انگشتر
 گرد آلودگی از چهره جان بستر
 باش چون رهروی، آگاه ز جوی و جر
 تو چه داری که توان برد بدان محضر
 نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
 چه همی نالی ازین توده خاکستر
 هر که زانکشت فروشان طلبد عنبر
 دیو طه و تبارک نکنند از بر
 بانو آنست که باشد هنرش زیور

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
بنه این کیسه و این مهره افسون را
بکن این پایه و بنیاد دگر بر نه
تو خداوند پرستی، نسزد هرگز
از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی
ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی
تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
جهد کن تا خرد و فکرت وراثتی هست
نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد
زندگی پرخطر و کار تو سرمستی
عاقبت زار بسوزاندت این آتش
سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
تو اگر شعبده از معجزه شناسی
زخم خنجر نزنند هیچگهی سوزن
دامن روح ز کردار بدآلودی
اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
روح زد خیمه دانش، نه تن خاکی
ز ادب پرس، مپرس از نسب و ثروت
مکن اینگونه تبه، جان گرامی را
پنجه باز قضا باز و تو در بازی
نرهد مار فسای از بد مار آخر
و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
بگذار این ره و از راه دگر بگذر
کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر
بپری، بگذری از مهر و مه انور
باچنین پرتو رخسار به خار اندر
که ترا میبرد این کشتی بی‌لنگر
آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر
اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
آخر کار کند گمهرت این رهبر
نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر
نکنند شعبده این ساحر جادوگر
کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
دیگر آندل نشود جای کس دیگر
خضر شد زنده جاوید، نه اسکندر
ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر
که بتن هیچ نداری تو زجان خوشتر
وقت چون برق گریزان و تو در بستر

نیره‌رانی چه ز جهل و چه ز خودبینی
تو زیان کرده‌ای و باز همیخواهی
رو که دردست تو سرمایه و سودی نیست
تو نه‌ای مور که مرغان بزنندت ره
سالکان پا ننهادند بهر برزن
چه بری نام ره خویش بر شیطان
عقل را خوار کند دیده‌ی ظاهربین
چون تو، بس طائر بی‌تجربه خوشخوان
دامپا بنگری ای مرغک آسوده
این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
آخر ای شیر ژبان، بند ز پا بگسل،
به چراغ دل اگر روشنی افزائی
دامنت را نتواند که بیالاید
کُله از رتبت سر مرتبه‌ای دارد
سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
هرچه کشتی، ملخ و مور بیغما برد
به تن سوختگان چند شوی پیکان
تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
دلت از روشنی جانت شود روشن
در گلستان دلی، گلبنی از حکمت
چه کشتی منت دونان بسر هر ره
آنکه زر هنر اندوخت، نشد مفلس
پر طاوس چه بندی بدم کرکس
آنچه آموخت بما چرخ، سیه کاریست
غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
مشکت از چین رسد و دیبهات از ششتر
سود باید که کند مردم سوداگر
تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پر
عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
چه نهی شمع شب خود بره صرصر
روح را زار کشد مردم تن‌پرور
صید گشته است درین گلشن خوش منظر
اگر از روزنه لانه برآری سر
شاهبازیش گرفتست بجنگ اندر
آخر ای مرغ سعادت، ز قفس برپر
جلوه فکر تو از خور شود افزونتر
هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
وین چنین خشک شد این مزرعه اخضر
به دل خسته دلان چند زنی نشتر
اگر این دیو ز دستت برد انگشتر
زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
چه روی در طلب نان بسوی هر در
آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
چو دم آراسته گردد، چه کنی با پر
گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر

ای شده شیفته گیتی و دورانش
 نفس دیویست فریبنده، از او بگریز
 حله دل نشود اطللس و دیبایش
 نامه دیو تباهیست، همان بهتر
 گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش
 مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش
 نه یکی حرف متینی است در اسنادش
 رنگپا کرده در این خم کف رنگینش
 خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
 شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش
 گله نفس چو درنده پلنگانند
 علم، پیوند روان تو همی جوید
 از کمال و هنر جان، تو شوی کامل
 چهل چو شبیره و علم چو خورشید است
 نشود ناخن و دندان طمع کوتاه
 میزبانی نکند چرخ سیه کاسه
 حلقه صدق و صفا بر در دین میزان
 دل اگر پرده شک را ندارد، هرگز
 کعبه مانع عجب شد و لاشه در آن قربان
 گرگ ایام نفرسود بدین پیری
 نیست جز خار و خشک هیچ درین گلشن
 چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم

اوستادی نکند کودک بی استاد
 جسم چون کودک و جانست ورا دایه
 علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت
 کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
 کارداران نگزینند تبه کاری
 آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 خون دلهاست درین جام شقایق گون
 بهر وارون شدن افراشت سر این رایت
 خانه ای را که نه سقفی و نه بنیاد است
 سور موش است اگر گریه شود بیمار
 پاک شو تا نخوری انده ناپاکی
 همه کردار تو از تست چنین تیره
 وقت مانند گلوند بود، پروین
 درس دانش ندهد مردم بی مشعر
 عقل چون مادر و علم است ورا دختر
 عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجمر
 شمش زر خواهی از کوره آهنگر
 نامجویان نشینند بهر محضر
 گرگ بددل بکمین و رمه اندر چر
 مسکن غول بیابان بود این معبر
 تیرگیهاست درین نیلپری چادر
 بهر ویران شدن آباد شد این کشور
 این چنین خانه چها زخست و چه از مرمر
 عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
 نیک شو تا ندهندت بیدی کیفر
 چه کنی شکوه زماه و گله از اختر
 چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

کیست آنکو نگررفتند گریبانش
 کوش کار پای نیفتی به بیابانش
 چه نصیبی بود از چشمه حیوانش
 مزن از آتش دل، دست بدامانش
 ابر تیره است، بیندیش ز بارانش
 شیر یک قطره نخوردست ز پستانش
 خفت از خستگی و داد بزاغانش
 به تنوری که ندیدست کسی نانش
 چه بری رنج پی‌وصله پالانش
 باید آباد کنی خانه دهقان
 که گرفتند و فکندند بزندان
 چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
 گرچه یک عمر دهی جای بزرگانش
 چه شکایت کنی از خار مغیلانش
 همت و کارشناسی کند آسانش
 آنکه اندیشه نبودست ز عمانش
 ببرد روشنی لؤلؤ رخشان
 کاش یک لحظه بدل بود غم جان
 دست هرگز نتوان برد بجوگانش
 شب و روز و مه و سالد چو اغصانش
 رو بیارای به پیرایه عرفانش
 بروای دوست گهر میطلب از کانش
 بخور از میوه شیرین فراوانش
 نبری فایده زین گازر و اشانش
 فرصت هست، مده فرصت جولانش

همه یغماگر و دزدند درین معبر
 راه دور است بسی ملک حقیقت را
 آنکه اندر ظلمات فرو ماند
 دامن عمر تو ایام همی سوزد
 ره مخوفست، بهره‌یز ازین خفتن
 شیرخواری که سپردند بدین دایه
 شخصی از بحر سعادت گه‌ری آورد
 چه همی هیمة برافروزی و نان بندی
 خرننگ تو زبس بار کشیدن مرد
 گر که آبادی این دهکده می‌خواهی
 بر این مرغ سعادت تو چنان بستی
 تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
 پست اندیشه بزرگی نکند هرگز
 اگرت آرزوی کعبه بود در دل
 گرچه دشوار بود کار و برومندی
 سزد ار پرکنند از دو و گهر دامن
 گه‌ری گر نرود خود بسوی دریا
 آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
 گوی علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج
 وقت فرخنده درختی است، هنر میوه
 روح را زبب تن سفله نراید
 نشود کان حقیقت ز گهر خالی
 بگشا قفل در باغ فضیلت را
 ریم وسواس بصابون حقایق شوی
 چهل پای تو بنندد چو بیاید دست

ما ندادیم گه تجربه میدانش
 گر بتدبیر نبندیم دبستانش
 راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
 تا نپرسند ز سرگشته حیرانش
 چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش
 سنگریزه است همه لعل بدخانش
 نبری تا بسوی کوره و سندان
 سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
 دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش
 دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
 درد افزود، نکردیم چو درمانش
 هیچ توشی نخریدیم ز دکانش
 تا که تأدیب کند گردش دورانش
 که چو بد کرد، نکردیم پشیمان
 کرد جمعیت نااهل پریشانش
 روبهش پوست برد، شیر خورد رانش
 کس ندانست چه آمد به سلیمان
 گر نمیخواند کسی دفتر و دیوانش
 جامه کن زین دو هنر بر تن عریان
 چه همی کند کنی خنجر و پیکانش
 هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
 چه کند گاهل نادان تن آسانش
 نخورد کس نه زخام و نه زبیرانش
 تاجر وقت بگیرد ز تو توانش
 ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

نگ میدان شدن عقل ز سستی نیست
 بره‌ها گرگ کند مکتب خودبینی
 نفس با هیچ جهان‌دیده نخواهد گفت
 ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
 دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش
 تیره‌روزیست همه روز دل افروزش
 آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد
 معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
 پاسبانی نکنند بنده چو ایمان را
 جز تو کس نیست درین دادوستدمغیون
 گرگ آسود، نجستیم چو آثارش
 سالها عقل دکان داشت بکوی ما
 خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار
 طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی
 دل پریشان نید آنروز که تنها بود
 شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
 کشور ایمن جان خانه دیوان شد
 نفس گه بیت نمیگفت و گهی چامه
 روح عریان و تو هم درزی و هم نواج
 لشکر عقل پی فتح تو میکوشد
 خرد از دام تو بگریخته، باز آرش
 کار را کارگر نیک دهد رونق
 همه دود است کباب حسد و نخوت
 سود دلال وجود تو خسارت شد
 گنج هستی بستانند زما، پروین

ای بی‌خبر ز منزل و پیش آهنگ
در راه راست، کج چه روی چندین
رخسار خویش را نکنی روشن
چون گلشنی است دل که در آن روید
در هر رهی فتاده و گمراهی
چشم تو خفته است، از آن هر کس
این رویه‌ک به نیت طاوسی
بازیچه‌هاست گنبد گردان را
در دام بسته شبرو چرخست سخت
انجام کار در فکند ما را
خار جهان چه می‌شکنی در چشم
سالک بهر قدم نفتد از پا
تو آدمی نگر که بدین رنبت
گوهر فروش کان قضا، پروین

دور از تو هم‌رهان تو صد فرسنگ
رفتار راست کن، تو نه‌ای خرچنگ
ز آئینه دل از نزدانی زنگ
از گلبنی هزار گل خوش رنگ
تانیست رهبرت هنر و فرهنگ
زین باغ سیب میبرد و نارنگ
افکنده دم خویش به خم رنگ
نامی شنیده‌ای تو ازین شترنگ
در بر گرفته اژدر دهرت تنگ
سنگیم ما و چرخ چو غلامسنگ
بر چهره چند می‌فکنی آژنگ
عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
بیخود ز باده است و خراب از بنگ
یکره گهر فروخته، صدره سنگ

در خانه شهنه خفته و دزدان بکوی و بام
گر عاقلی، چرا بردت توسن هوی
کس را نماند از تک این خنگ بادپای
درخانه‌گر که هیچ نداری شگفت نیست
دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
می‌کاهدت سپهر، چنین بی‌خبر مخسب
از کار جان چرا زنی ای تیره‌روز تن
از بهر صید خاطر ناآمودگان
بسیافتد خراب و نگشت آسمان خراب
منشین گرمه کاین هوس خام پختن است
بگشای گر که زنده‌دلی وقت پویه چشم
در تیرگی چو شب پره تا چند می‌پیری
ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن
فتوی دمی بغصب حق پیرزن و لیک
وقت‌سخن‌مترسو بگو آنچه گفتنی است
درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب
از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت
چاهت چراست جای، گرت میل برتر است
چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
عمریت رهنوردی و چون کودکان هنوز
پروین، شراب معرفت از جام علم نوش

ره دیولاخ و قافله بی‌مقصد و مرام
ور مردمی، چگونه شدستی به دیو رام
پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام
کالات می‌برند و تو خوابیده‌ای مدام
هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
میسوزدت زمانه، بدینسان مباحش خام
در راه نان چرا نهی ای بی‌تمیز نام
صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
جوشیده سالها و نبختست این طعام
بردار گر که کارگری بهر کار گام
بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
خونابه می‌چکد همی از دست انتقام
بی‌روزه هیچ روز نباشی مه صیام
شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
تا دیو هیچ‌گاه نفرستد تو را پیام
آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
 بچشم عقل درین رهگذار تیره بین
 هزار بار بلغزانندت بهر قدمی
 اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی
 ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد
 ز تخم تلخ نخورد است کس بر شیرین
 از آن سبب نشدی همعنان هشیاران
 تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی
 چو پای هست، چرا باز مانده‌ای از راه
 تو برج و باروی ملک وجود محکم کن
 ترا که خانه دل خلوت خدا بود است
 جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند
 بحرص و آز میر فرصت عزیز بسر
 زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت
 بمقصودی نرسی تا رهی نپیمانی
 هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
 مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهیست
 به نیک جامه چو بیداشی مناز که خلق
 چو گرگ حیل‌گر اندر لباس چوبان شد
 چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار
 ز جام علم می‌صاف زیرکان خوردند
 بشوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
 که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
 که گستراند قضا و قدر براه تو دام
 که سخت خام فریست روزگار و تو خام
 شکار گور شدای دوست عاقبت بهرام
 که شادی و غم گیتی نمیکنند دوام
 ز شاخ بید نجید است هیچکس بادام
 که بیپشانه سپردی بدست نفس زمام
 تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
 چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ظلام
 بهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام
 چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام
 اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام
 بجهل و عجب مکن عمر بی‌بدیل تمام
 دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
 مدار بیم ازین اسب بی‌فسار و لگام
 ز جان طلب که باروا حزن‌دهاند اجسام
 که خاص نیز بسی هست در میان عوام
 ترا، نه جامه نیک ترا، کنند اکرام
 شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
 چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام
 هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
 همی بخیره به ویرانه ساختیم مقام

اگر بلند تباری، چه جوئی از پستی
 کدام تشنه بنوشید از سیوی تو آب
 چگونه راهنمایی، که خود گمی از راه
 بسی است پرتگه اندر ره هوی، پروین
 اگر خدای پرستی، چه خواهی از اصنام
 کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام
 چگونه حاکم شرعی، که فارغی ز احکام
 مپوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

نفس گفست بسی ژاژ و بسی میهم
 ره پرپیچ و خم آژ چو بگرفتی
 خشک شد زمزم پاکیزه جان ناگه
 به که از مطبخ وسواس برون آنیم
 کاخ مکر است درین کنگره مینا
 ز بداندیش فلک چند شوی ایمن
 تو ندیدی مگر این دانه دانا کش
 وارث ملک سلیمان نتوان خواندن
 آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
 فلک آنگونه به ناورد دلیر آید
 نه ببخشد بموسی خلف عمران
 تخت جمشید حکایت کند ار پرسی
 ز خوشیا چه شوی خوش که درین معبر
 تو به نی بین که ز هر بند چنان نالد
 داستان گوید از بابلیان بابل
 فرصتی را که بدست، غنیمت دان
 زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
 گر صبا حیت، مسانی رسد از پی
 صبحدم اشک بچهر گل از آن بینی
 اندرین دشت مخوف، ای بره مسکین
 مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
 دست و پانی بزنی ای غرقه، توانی گر

به کز این پس کندش نطق خرد ابکم
 روی درهم مکش از کار تو شد درهم
 شستشو کرد هریمین چو درین زمزم
 تا که خود را برهانییم ز دود و دم
 چاه مرگ است درین سیرگه خرم
 ز ستم پیشه جهان چندکشی استم
 تو ندیدی مگر این دامگه محکم
 هر کسیرا که در انگشت بود خاتم
 تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
 که نه از زال اثر ماند و نر رستم
 نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
 که چه آمد به فریدون و چه شد برجم
 به یکی سور قرین است دو صد ماتم
 ز زیردستی ایام بزیرو بسم
 عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
 بهر روزی که گذشت چه داری غم
 نه سروساق بجا ماند، نه رنگ و شم
 ور بهاریست، خزانی بودش توام
 که شبانگه بچمن گریه کند شبنم
 بیم جانست، چه شد کز ربه کردی رم
 که شد آمیخته با روغن و شهدش سم
 تا مگر باز رهانند تو را زین بیم

مشک حیفت که با دوده شود همسر
 بروای فاخته، با مرغ سحر بنشین
 ز چنار آموز، ای دوست گرانسنگی
 خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
 روح را سیر کن از مانده حکمت
 جز که آموخت ترا که خواب و خور غفلت
 خزفست اینکه تو داریش چنو گوهر
 مار خود، هم تو خودی، مارچه افسانی
 ز تو در هر نفسی کاسته میگرد
 بیم آنست که صراف قضا ناگه
 کشت یک دانه کسی را ندهد خرمن
 به پری پر، که عقابان نکنند سر
 جان چو کان آمد و دانش گهرش، پروین

کبک زشتست که با زاغ شود همدم
 بروای گل، بصف سرو و سمن بردم
 چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
 نروی از پی نان بر در خال و عم
 بیکی نان جوین سیر شود اشکم
 به چه کار آمدت این سفله تن ملحم
 رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
 بخود، ای بیخبر از خویش، فسون میدم
 غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم
 زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم
 بذل یک جوز کسی را نکند حاتم
 به رهی رو، که بزرگان نکنند دم
 دل چو خورشید شد و ملک تنش عالم

گاه سود و گه زیان میآوریم
هرگز این سود و زیانرا نشمریم
عقل فرسوده است و در فکر سریم
سفره‌ها از بهر تن میگستریم
ما در آن آئینه هرگز ننگریم
بار کردار بد خود میبریم
ما سیه کاریم کانرا میخریم
اندرین فکرت کازیشان بهتریم
آتش اما در دل خاکستریم
ما تبه‌کاران براه دیگریم
در چراگاهی که عمری میچریم
تا بپر و بال چوبین میبریم
از برای دیگران بر منبریم
پرده‌های عیب مردم میدریم
ما همی این سفله را میپرویم
بگذریم از جان و از تن نگذریم
ما که مست هر خم و هر ساغریم
حاصل ما چیست گر برزیگریم
به که بار دیگر آن ره نپریم
تا بکوشش جمله را گرد آوریم
طوطی وقت و زمان را شکریم

تا ببازار جهان سوداگریم
گر نکو بازار گانیم از چه روی
جان زیون گشته است و دریند تنیم
روح را از ناشناسی میکشیم
گرچه عقل آئینه کردار ماست
گر گرانباریم، جرم چرخ چیست
چون سیاهی شده بضاعت دهر را
پند نیکان را نمیداریم گوش
بسلوان اما بکنج خانه‌ایم
کاردانان راه دیگر میروند
گرگ را نشناختیم از شبان
بر سپهر معرفت کی بر شویم
واعظیم اما نه بهر خویشتن
آگه از عیب عیان خود نه‌ایم
سفلگیها میکند نفس زیون
بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم
باده تحقیق چون خواهیم خورد؟
چونکه هر برزیگری را حاصلی است
چونکه باری گم شدیم اندر رهی
زان پراکنندند اوراق کمال
تا بیفشانند برچینندمان

از بدشان چهر جان پاک بگردان
دست بسی را بسته‌اند به دستان
نوسن خود را دوانده‌اند بمیدان
نیک و بد خویش را تو باش نگهبان
عادت کزدم مگیر و پیشه‌نعبان
چند دریشان همی بناخن و دندان
آتش افتد به آستین و به دامن
خواسته بد نمیخرند جز ارزان
خواهی اگر شمع راه: دانش و عرفان
اهل هنر خنده میکنند به نادان
هر نفسی صد هزار جامه‌الوان
دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان
جان تو زندانیست و جسم تو زندان
رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان
راهروان راه برده‌اند به پایان
ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
کرده بسی پاکدل فریخته، شیطان
تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان
دیه چینی چه سود در تن بیجان
صد ره اگر شونیش بجشمه حیوان
هیچگه از شوره‌زار لاله و ریحان

بدمنشانند زیر گنبد گردان
پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ
تا خر لنگی فتاده است ز سستی
جز بدو نیک تو، چرخ می ننویسد
گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی
چند کنی همچو گرگ، حمله بمردم
دامن خلق خدای را چو بسوزی
هرچه دهی دهر را، همان دهدت باز
خواهی اگر راه راست: راه نکوئی
کارگران طعنه میزنند به کاهل
از خم صباغ روزگار برآید
غارت عمر تو میکنند به گشتن
جز بغنا چهر جان نبینی، ازیراک
عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش
تیه خیالت به مقصدی نرساند
کشتی اخلاص ما نداشت شراعی
کعبه نیکی است دل، بین که براهش
بندگی خود مکن که خویش پرستی
تا تو شدی خرد، آذ یافت بزرگی
راهنمایی چه سود در ره باطل
نفس تو زنگی شد و سپید نگرود
راستی از وی مجوی زانکه نروید

بار لثیمان مکش ز بهر جوی زر
گنج حقیقت بجوی و پبله‌وری کن
روز سعادت ز شب چگونگی شناسد
دور شو از رنگ و بوی بیهده، پروین

خدمت دونان مکن برای یکی نان
اهل هنرباش و پوش جامهٔ خلقان
آنکه ز خورشید شد چو شبیره پنهان
از در معنی درای، نیز در عنوان

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
وقت ضایع نکند هیچ هنربیشه
هیچ‌گه نیست ره و رسم خردمندی
دهر گرگ‌یست گرسنه، رخ از او برگیر
پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه
موج و طوفان و نهنگست درین دریا
هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت
ای بسا خرمن امید که در یکدم
تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین
چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر
تو خود از با نگیی پاک بخود بینی
چو کتابیست ریا، بی‌ورق و بی‌خط
هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش
تا تو چون گوی درین کوی بسر گردی
گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین
رهرو گمشده و راهزنان در پیش
بکش این نفس حقیقت کش خودبین را
به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب
تو شدی کاهل و از کار بری گشتی
بوستان بود وجود تو گه خلقت

عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان
جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان
گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
چرخ دیویست سیه دل، دل ازو بستان
اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران
باید اندیشه کند زین همه کشتیان
هیچ دیوانه نشد بستهٔ این زندان
کرد خاکش این صاعقهٔ سوزان
ایمن از فتنهٔ ایام مشو چندان
بی تو بس خواهدگشتن فلک گردان
چو رود سر به چه کاریت خورد سامان
یابی آن گنج که جویش درین ویران
چو درختیست هوی، بی‌بن و بی‌اغصان
هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
آمد آوای جرس، توشه چه داری هان
شب تار و خر لنگ و ره بی‌پایان
این نه جرمی است که خواهند ز تو تاوان
به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان
چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
تخم کردار بدش کرد چو شورستان

تو مپندار که عناب دهد علقم
منشین با همه کس، کاز پی بدکاری
گشت ابلیس چو غواص به بحر دل
پویه آسوده نکردست کسی زین ره
گر شوی باد بگردش نرسی هرگز
دی شد امروز، بخیره مخور اندوهش
خر تو میبرد این غول بیابانی
شبرو دهر نگردد همه در یک راه
کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
آنکه نشناخته از هم الف و با را
پرتوی ده، تو نه‌ای دیو درون تیره
به تو هر ج آن رسد از تنگی و مسکینی
نام جوئی؟ چو ملک باش نکو کردار
برو ای قطره در آغوش صدف بنشین
یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی
دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی
بسته شوق بود از دو جهان آزاد
همه زارع نبرد وقت درو خرمن
زیب باید سرو تن از ادب و دانش
عقل گنجست، نباید که برد دزدش
هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
گر نبودی سخن طیب و رنگ و بو
جامه جان تو زیور علم آراست
سحر باز است فلک، لیک چه خواهد کرد

تو مپندار که عزت رسد از خذلان
آدمی روی توانند شدن دیوان
مانند برجها شب و رفت در غلطان
لقمه بی‌سنگ نخوردست کسی زین خوان
طائر عمر چو از دام تو شد پیران
کز پس مرده خردمند نکرد افغان
آخر کار تو میمانی و این پالان
گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
عهدها سست شد از سستی این پیمان
زو چه داری طمع معرفت قرآن
کوششی کن، تو نه‌ای کالبد بی‌جان
همه از نست، نه از کجروی دوران
قدر خواهی؟ چو فلک باش بلند ارکان
روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان
معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان
کشته عشق بود زنده جاویدان
همه غواص نیارد گهر از عمان
زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
علم نورست، نباید که شود پنهان
چه بدی برتری آدمی از حیوان
خسک و خشک بدی همچو گل و ریحان
چه غم از پیرهن تنت بود خلقان
سحر با آنکه بود چون پسر عمران

چو شدی نیک، چه پروات ز بد روزی
برو از تیه بلا گمشده‌ای دریاب
به یکی لقمه، دل گرسنه‌ای بنواز
بینوا مرد بحسرت ز غم نانی
سوخت گر در دل شب خرمن پروانه
بی‌هنر گرچه بتن دیبه چین پوشد
همه یاران تو از چستی و چالاکتی
آنکه صراف گهر شد ننهد هرگز
ز چه، ای شاخک نورس، ندهی باری
هیچ، آزاده نشد بنده تن، پروین

چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان
بزن آبی و زجانی شرری بنشان
به یکی جامه، تن برهنه‌ای پوشان
خواجه دلکوفته گشت از بره بریان
شمع هم تا بسحرگاه بود مہمان
به پیشیزی نخرندش چو شود عریان
پر نیان‌باف و تو در کارگاه کتان
سنگ را با در شهوار بیک میزان
بامید ثمری کشت ترا دهقان
هیچ پاکیزه نیالود دل و دامن

دزد تو شد این زمانهٔ ریمن
گر برتریت دهد فروتن شو
کشته است هماره خنجر گیتی
امروز گذشت و بگذرد فردا
بی‌نیش، عسل که خورد ازین کندو
این بیهنر آسیای گردنده
ایام بود چو شب‌روی چابک
ما را ببرند بی‌گمان روزی
روغن بچراغ جان ز علم افزای
از گندم و گاه خویش آگه باش
خواهی که نه تلخ باشد حاصل
هنگام زراعت آنچه کشتستی
گر سوی تو دیو نفس ره یابد
بی‌شبه فرشته اهرمن گردد
ابلیس فروخت زرق و با خود گفت
زین باغ که باغبانیش کردی
مرغان ترا همی کُشد رو به
تا پای بود، ره ادب می‌رو
یک جامه بخر که روح را شاید
مرجان خرد ز بحر جان آورد
بی‌دست چه زور بود بازو را
از چاه دروغ و دَلّ بسدنامی

آن به که نگردیش به پیرامن
ور ایمنیت دهد مشو ایمن
نه دوست شناختست نه دشمن
دی رفته و رفتنی بود بهمن
بی‌خار، که چید گل ازین گلشن
سائیده هزارها سر و گردن
یا همچو یکی سیاه‌دل رهن
زین کهنه سرای بی‌در و روزن
کم نور بود چراغ کم روغن
تو خرمنی و سپهر پرویزن
در مزرعه تخم تلخ می‌راکن
آنت برسد بموسم خرمن
تاریک نمابدت دل روشن
چندی چو شود رفیق اهرمن
زین بیش چه میتوان خرید از من
جز خار ترا چه ماند در دامن
همیان ترا همی برد رهن
تا دست بود، در هنر میزن
بس دیبه خریدی و خیز ادکن
مینای دل از شراب عقل آکن
بی‌گاو چه کار کرد گاو آهن
باید به طناب راستی رستن

باید ز سر این غرور را راندن
کس شمع نسوخت زین فروزینه
خواهی که نیفکنند در دامت
در دفتر نفس درسها خواندی
گرمست هنوز کورهٔ هستی
جز باد نبیختیم در غریال
جان گوهر و جسم معدنست آنرا
گر کج روشی، براستی بگرای
از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر

باید ز دل این غبار را زفتن
کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
دیوان وجود را به دام افکن
در مکتب مردمی شدی کودن
سرد از چه ز نیم مشت بر آهن
جز آب نکوفتیم در هاون
روزی ببرند گوهر از معدن
آنینهٔ راستگوی را مشکن
بر بام و در وجود، تاری تن

تبی از سبزه و گل راغ و گلشن
 همه یکباره برچیدند دامن
 که هنگام جدل شمشیر قارن
 حجاب چهره خورشیدی روشن
 جهان تاریک شد چون چاه بیژن
 شقایق در غم گل کرد شیون
 پریشان گشت چین زلف سوسن
 بیکدم باغبان را سوخت خرمن
 زغن در جای بلبل کرد مسکن
 بیاض آن فرش همچون خُزاد کن
 گرفت اندر چمن ناگه وزیدن
 به بدکاری بکردار هریمن
 بتان را پیرهن بدرید بر تن
 تو گونی تیشه‌ای بد بیخ برکن
 بیک نیرو چو دیو مردم افکن
 بپرتابید چون سنگ فلاخن
 نشد با دوستدار خویش دشمن
 چنان اسفندیار و چون تهمتن
 که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
 سرو بازو و چشم و دست و گردن
 ز دانش مغفر و از صبر جوشن
 چو رام کس نگشت این چرخ توسن

دگر باره شد از تاراج بهمن
 پررویان ز طرف مرغزاران
 خزان کرد آنچنان آشوب بر پای
 ز بس گردید هر دم تیره ابری
 هوا مسموم شد چون نیش کزدم
 بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
 سترده شد فروغ روی نسرين
 بباغ افتاد عالم سوز برقی
 خشک در خانه گل جست راحت
 بسختی گشت همچون سنگ خارا
 سیه بادی چو پرافت سمومی
 به بیباکی بسان مردم مست
 شهبان را تاج زر برپود از سر
 تو گونی فتنه‌ای بد روح فرسا
 ز پای افکند بس سرو سہی را
 بهر سوئی، فسرده شاخ و برگ
 کسی برخیره جز گردون گردان
 به پستی کشت بس همت بلند
 نمود آنقدر خون اندر دل کوه
 در آغوش زمی بنهفت بسیار
 در این ناوردگاه آن به که پوشی
 چگونگی بر من و تو رام گردد

دگر باره امید باز گشتن
 هر آنرا زاد، زاد از بهر کشتن
 چه باغی از خزان بودست ایمن

مرو فارغ که نبود رفتگان را
 مشو دلبسته هستی که دوران
 بغیر از گلشن تحقیق، پروین

زشترونی چه کند آینه گردون
وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
چو یکی جامه شوخی و قضا صابون
شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
چند ای گنج بخاک سیاهی مدفون
چون بکنج قفس افکند قضایت، چون
که چه تابنده گهر بود در آن مکنون
مخور آسوده که زهرست درین معجون
چه شدی خیره برین منظر بوقلمون
کرد سوداگر ایام ترا مغیبون
به چه کار آبدت این قدخوش موزون
از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
که نیندیشد از افسونگر و ازا فسون
چرخ برپاست، تو بکروز شوی وارون
نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون
شمعی افروز که بس تیره بود هامون
تو چنین غرقه و دریا ز دُرر مشحون
تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون
دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
اگر ت فکرت و رائیست، بکوش اکنون

برده کس نشد این پرده میناگون
نام را تنگ بکشت و تو شدی بدنام
تو درین نیلپری طشت، چو بندیشی
گهری کاز صدف آرزو هوی بردی
چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت
کرد ای طائر وحشی که چنین رامت
بدرآی از تن خاکی و ببین آنگه
مجر آزاده که گرگست درین مکمن
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی
پشته از چو خم کرد روان را پشت
شبروان فلک از پای در آرندت
برحذر باش ازین اژدر بی پروا
دهر برجاست، تو ناگاه شوی زان کم
رفت میباید و زین آمدن و رفتن
توشه ای گیر که بس دور بود منزل
تو چنین گمره و یاران همه در مقصد
عامل سودگر نفس مکن خود را
آنچه مقسوم شد از کار که قسمت
دی و فردات خیالست و هوس، پروین

بجهان گذران تکیه مکن چندین
نه ثباتی است به شهرپور و فروردین
صبح کافور فشان آید و شب مشکین
که زمانیت کند مات و گهی فرزین
که به هر لحظه دگرگونه کند آتین
چه می بار خود از جهل کنی سنگین
مهر سیمین کمر و مه کله زرین
به شغالی که دم زشت کند رنگین
که به پرواز گه تست قضا شاهین
کشدت گرچه سراپای شوی روئین
که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
که می روید از آن سرو و گل و نسرین
که نیامد خبر از قافله پیشین
تن خاکیت ببلعد چنان تنین
کاروان رفت، رهی گیرو برو، منشین
به سموات شو، ای طایر علیین
چونو کشتست بسی کوهکن این شیرین

گرت ایدوست بود دیده روشن بین
نه بقانیست به اسفندمه و بهمن
پی اعدام تو زین آینه گون ایوان
فلک ایدوست به شطرنج همی ماند
دل به سوگند دروغش نتوان بستن
به گذرگاه تو ایام بود رهزن
بربود است ز دارا و زاسکندر
ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی
چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
ز کمان قدر آن تیر که بگریزد
همه خون دل خلق است درین ساغر
خاک خوردست بسی گلرخ و نسرین
مروای پیشرو قافله زین صحرا
دل خود بینت بیازرد چنان کزدم
روز بگذشت، ز خواب سحری بگذر
به چمنزاردوای خوش خط و خال آهو
بچه امید درین کوه کنی خارا

تو بلند آوازه بودی، ای روان
 صحبت تن تا توانست از تو کاست
 بسکه دیگرگونه گشت آئین تن
 جای افسون کردن مار هوی
 اندرون دل چو روشن شد ز تو
 آخر کارت بدزدید آسمان
 با همه کار آگهی و زیرکی
 درس آژ آموختی و ره زدی
 نور نور بودی، نار پندارت بکشت
 گنج امکانی و دل گنجور تست
 ملک آزادی چه نقصانت رساند
 هرچه بود آئینه روی تو بود
 زورقی بودی بدریای وجود
 ای دل خرد، از درشتیهای دهر
 زندگی خواب و خیالی بیش نیست
 کنده شد بنیادها ز امواج تو
 بی خریدار است اشک، ای کان چشم
 با تن دون یار گشتی دون شدی
 تو چنان پنداشتی کافزون شدی
 دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
 زین فسونسازی تو خود افسون شدی
 شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
 این کلاغ دزد را صابون شدی
 اندرین سوداگری مغبون شدی
 وام تن پذیرفتی و مدیون شدی
 پیش از این چون بودی، اکنون چون شدی
 در تن ویرانه زان مدفون شدی
 کامدی در حصن تن مسجون شدی
 نقش خود را دیدی و مفتون شدی
 که ز طوفان قضا و آرون شدی
 بسکه خون خوردی، در آخر خون شدی
 بی سبب از اندهش محزون شدی
 جویباری بودی و جیحون شدی
 خیره زین گوهر چرا مشحون شدی

گردون نرهد ز تندرفتاری
 از گرگ چه آمدست جز گرگی
 بس بی بصری، اگرچه بینائی
 تو غافلی و سپهر گردان را
 تو گندم آسیای گردونی
 معماری عقل چون نپذیرفتی
 سوداگر در شاهوارستی
 زنهار، مخواه از جهان زنهار
 پرگار زمانه بر تو میگردد
 بکچند شوی بخواب چون مستان
 آبدگه درگذشتنت ناچار
 رفتند بجایکی سبکباران
 کردار بدتو گشت زنگارش
 از لقمه تن بکاه تا روزی
 بشناس زیان ز سود، تا وقتی
 گیتی ننهد ز سر سیه کاری
 وز مار چه خاستست جز ماری
 بس بیخبری، اگر چه هشیاری
 فارغ ز فسون و فتنه پنداری
 گریکمن و گر هزار خرواری
 در ملک تو چهل کرد معماری
 خرمهره چرا کنی خریداری
 کاین سفله بکس نداد زنهاری
 چون نقطه تو در حصار پرگاری
 ناگه برسد زمان بیداری
 خود بگذری، آنچه هست بگذاری
 زین مرحله، ای خوشا سبکباری
 آیین دل نبود زنگاری
 بر آتش آژ دیگ مگذاری
 سرمایه بدست دزد نسپاری

سود خود را چه شماری که زیانکاری
 تو به خوابی، که چنین بیخبری از خود
 بال و پر چند زنی خیره، نمی‌بینی
 بر بلندی چو سپیدار چه افزائی
 چیست این جسم که هر لحظه کشی‌بارش
 طینت گرگ بر آن شد که بیازارد
 اهرمن را سخنان تو نترساند
 بزبونی گرویدی و زبون گشتی
 دل و دین تو ریودند و ندانستی
 غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
 ماند آنکس که بجا نام نکو دارد
 تا که سرگشته این پست گذرگاهی
 دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی
 جان تو پاک سپردست بتو ایزد
 وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان
 سپرو جوشن عقل از چه تبه کردی
 بود بازوت توانا و نکوشیدی
 چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
 کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین
 ره نیکان چه سپاری که گرانباری
 خفته را آگهی از خود نبود، آری
 که تو گنجشک صفت در دهن ماری
 بارور باش، تو نخلی نه سپیداری
 چیست این جیفه که چون جانش خریداری
 ز گزندش نرهی گرش نیازاری
 که تو کردار نداری، همه گفتاری
 تو سیه طالع این عادت و هنجاری
 دین چه فرمان دهدت؟ بنده دیناری
 ز ره نفس اگر پای نگهداری
 تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری
 هرچه افلاک کند باتو، سزاواری
 بنده نفس مشو، چونکه ز احاراری
 همچنان پاک بیایدش که بسپاری
 کاله خود بخر اکنون که نیازاری
 تو بمیدان جهان از پی پیکاری
 کاهلی بیخ تو برکند، نه ناچاری
 چه بهیچش شماری و چه بشماری
 که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

ای شده سوخته آتش نفسانی
 دزد ایام گرفتست گریبانست
 صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
 راه پر خار مغیلان و تو بی‌موزه
 ای بخود دیده چو شداد، خداین شو
 تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان
 تا بکی کودنی و مستی و خودرانی
 تو درین خاک سیه زرّ دل افروزی
 پیش دیوان میرانده دل و مگری
 عقل آموخت بهر کارگری کاری
 خود نمیدانی و از خلق نمی‌پرسی
 که برد بار تو امروز که مسکینی
 دست تقوی بگشا، پای هوی ببرند
 گهریهای حقیقت گهر خود را
 دیده خویش نهان بین کن و بین آنکه
 حیوان گشتن و تن‌پروری آسانست
 با خرد جان خود آن به که بیارانی
 باخبر باش که بی‌مصلحت و قصدی
 نفس جو داد که گندم ز تو بستاند
 دشمنانند ترا زرق و فساد، اما
 تا زبون طمع می هیچ نیمایزی
 خوشتر از دولت جم، دولت درویشی
 سالها کرده تباهی و هوسرانی
 بس کن این بیخودی و سرگریبانی
 یوسف مصر نگرود همه زندانی
 سفره بی‌توشه و شب تیره و بارانی
 جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
 نتوانند زدن لاف سلیمانی
 تا بکی کودکی و بازی و نادانی
 تو درین دشت و چمن لاله نعمانی
 که بخندند چو ببینند که گریانی
 او چو استاد شد و ما چو دبستانی
 فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
 که ترا نان دهد امروز که بی‌نانی
 تا ببینند که از کرده پشیمانی
 نفروشد بدین هیچی و ارزانی
 دامپانی که نهادند به پنهانی
 روح پرورده کن از لقمه روحانی
 باهنر عیب خود آن به که بیوشانی
 آدمی را نبرد دیو به مهمانی
 به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
 به گمان تو که در حلقه بارانی
 تا اسیر هوسی هیچ نبیدانی
 بهتر از قصر شهبی، کلبه دهقانی

نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
 برو از مهر بیاموز درخشانی
 پیش خربنده میر لعل بدخشانی
 ز که آموختی این شیوه شیطانی
 سخنی گوی که گویند سخندانی
 دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
 گر بترسی، نتوانی که بترسانی
 برکن این جامه چرکین، تو نه عریانی
 که مبادا رسد آتروز که نتوانی
 مشتریهاست برای گهر کانی
 نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
 بر درش می‌نبود حاجت درباری
 که تو خود نیز چو من کشته عصیانی
 رهنزی میکشی و در ره ایمانی
 چند بلعیدن مردم، تو نه ثعبانی
 رو که بر گمشدگان خویش تو برهانی
 که شبانگاه تو در ممکن گرگانی
 گاه بر پشت خر وسوسه پالانی
 گرسنه مرد و تو گمره بسر خوانی
 چاه راهست کتابی که تو میخوانی
 کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
 چو جهان نیست وجود و تو جهانیانی
 تو امید، ز چه همخانه حرمانی
 تو درین قصر، چو آراسته ایوانی

خانگی باشد اگر دزد، بصد تدبیر
 برو از ماه فراگیر دل افروزی
 پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه
 گر که همصحبیت تو دیو نبودستی
 صفتی جوی که گویند نکوکاری
 بگذر از بحر و ز فرعون هوی مندیش
 ازدهای طمع و گرگ طبیعت را
 بفکن این لاشه خونین، تو نه ناهاری
 گرتوانی، به دلی توش و توانی ده
 خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل
 گرچه یونان وطن بس حکما بودست
 کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالائست
 زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
 کینه میورزی و در دائره صدقی
 تا کی این خام فریبی، تو نه یأجوجی
 مقصد عافیت از گمشدگان پرسی
 گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
 گاه از رنگرزان خم تزویری
 تشنه خون خورد و تو خود بین بلب جونی
 دود آهست بنانی که تو میسازی
 دیده بگشای، نه اینست جهان بینی
 چو نهال نیست روان و تو کشاورزی
 تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی
 تو درین بزم، چو افروخته قندبیلی

تو ز خود رفته و وادی شده پرآفت
 تو رسیدن نتوانی بسبکباران
 فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
 عاقبت کشته شمشیر مه و سالی
 هوشیاری و شب و روز بمیخانه
 همچو برزیرگر آفت زده محصولی
 مار در لانه، ولی مور بافسونی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 داستان کند این چرخ کهن، هرچند
 روز بر مسند پاکیزه انصافی
 دست مسکین نگرفتی و توانائی
 ظاهراست این که بدافتی جوشوی بدخواه
 دیو بسیار بود در ره دل، پروین

تو بخواب اندرو کشتی شده طوفانی
 که برفتار نه مانده ایشانی
 مگر امروز که در کشور امکائی
 آخر کار شکار دی و آبائی
 همدم درد کشان همسر مستائی
 همچو رزم آور و غارت شده خفتائی
 گرد در خانه، ولی گرد بمیدائی
 رسد آتروز که بی‌ناخن و دندائی
 نامجوینده‌تر از رستم دستانی
 شام در خلوت آلوده دیوانی
 میوه‌ای گرد نکردی و به بستائی
 روشنت این که برنجی چو برنجائی
 کوش تا سر ز ره راست نیچائی

۴۰

اگر روی طلب زائینه معنی نگردانی
 فساد از دل فروشویی، غبار از جان برافشانی
 هنر شد خواسته، تمییز بازار و تو بازرگان
 طمع زندان شد و پندار زندانیان، تو زندانی
 یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خود کامی
 اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو بویرانی
 درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
 ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
 بچشم از معرفت نوری بیغزای، ارنه بیچشمی
 بجان از فضل و دانش جامه ای پوش، ارنه بیجانی
 بکس میسند رنجی کز برای خویش نپسندی
 بدوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی
 قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
 گدای خویش باش از طالب ملک سلیمانی
 مترس از جانفشانی گر طریق عشق میپونی
 چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
 به نرد زندگانی مهره های وقت و فرصت را
 همه بیکباره میبازی، نه مچرسی، نه میدانی
 ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمیآید
 که روزی پاک بودستی، کنون آلوده دامانی
 از آنرو میپذیری ژاژ خانیهای شیطان را
 که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی

مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
 بداند دیو کز شاگردهای این دبستان
 چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه رانی
 چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی
 درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
 سمند خویش را هر جا که میخوانند میرانی
 مزن جز خیمه علم و هنر، تا سر برافرازی
 مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بیچانی
 زید کاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
 بسی زبیده تر بود از قبا ی ننگ، عربانی
 همی کنندی در و دیوار بام قلعه جان را
 یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
 ز خود بینی سیه کردی دل بیغش، ز خود بینی
 ز نادانی در افتادی درین آتش، زندانی
 چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
 چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی
 چه میبافی پرند و پرنیان در دوک نخ ریزی
 چه میخواهی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی
 عصارا ازدها بایست کردن، شعله را گلزار
 تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی
 چرا تا زر و دارونیت هست از درد بخروشی
 چرا تا دست و بازونیت هست از کار و امانی
 چو زرع و خوشه داری، از چه معنی خوشه چینستی
 چو اسب و توشه داری، از چه اندر راه حیرانی
 چه کوشی بهر یک گوهر بکان تیره هستی
 تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی

تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بیدردی
 تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به آسانی
 بیابانیست تن، پرسنگلاخ و ریگ سوزنده
 سرابت میفریبد نامقیم این بیابانی
 چو نورت تیرگیها را منور کرد، خورشیدی
 چو در دل پروراندی گل معنی، گلستانی
 خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
 خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی
 بنور افزای، نابد هیچگاه از نور تاریکی
 به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
 تو اندر دکه دانش خریداری و دلالی
 تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
 مکن خود را غبار از صرصر جمل و هوی و کین
 درین جمعیت گمره نیابی جز پریشانی
 همی مردم بیبازاری و جای مردمی خواهی
 همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی
 چو پتک از زیر دستانرا بکوبی و نیندیشی
 رسد روزی که بینی چرخ پتکست و تو سندان
 چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود پوشانی
 عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی
 خواصت شیر میخوانند و تو از گریه ترسانی
 ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسه آری
 نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطنانی

بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری
 بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
 تو تصویر و هوی نقاش و خودکامی نگارستان
 از آنرو گه سپیدی، گه سیاهی، گه الوانی
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رانی
 جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی
 پلنگ اندر چراخور، بوز در ره، گرگ در آغل
 قماش خود ندانم با چه تار و بود میبافی
 نه زربفتی، نه دیبانی، نه کرباسی، نه کتانی
 برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آرایش
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنانی
 ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لب جوئی
 ز خوان عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی
 روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی
 تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی
 بیاکنند بارت تا نینگاری که بی توشی
 گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
 ز آرایش نداری باک تا عقلست معیارت
 سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی
 چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
 چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندانی
 بغیر از درگه اخلاص، بر هر درگهی خاکی
 بغیر از کوچه نوفیق، در هر کو بچولانی
 بصرای وجود اندر، بود صد چشمه حیوان
 گناه کیست چون هرگز نمینوشی و عطشانی

برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
 مکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی
 همی اهریمنان را بدسرشت و پست مینامی
 تو با این بدسگالیها کجا بهتر ازیشانی
 ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را
 اگر دیدی، چرا بر سفره‌اش هر روز مهمانی
 نکو کارت چرا دانند، بدرای و بداندیشی
 سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
 بشیخ مردم آزاری چرا دل را بفرسانی
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
 دبیری و دبیر بی‌کتاب و خط و املانی
 هژیری و هژیر بیدل و چنگال و دندانی
 کجا با تندباد زندگی دانی در افتادن
 تو مسکین کاز نسیم اندکی چون بید لرزانی
 درین گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین
 همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

بسوز اندرین تبه، ای دل نهانی
 سبکدانه در مزرع خود بیفشان
 چو کار آگهان کار بایست کردن
 زمانه به گنج تو تا چشم دارد
 سیاه و سفیدند اوراق هستی
 همه صید صیاد چرخیم روزی
 ندوزد قبای تو این سفله درزی
 چو شاگردی مکتب دیو کردی
 همه دیدنیها و دانستیها
 چرا توبه گرگ را میپذیری
 چو نیروی بازوت هست، ای توانا
 درین نیلگون نامه، ثبت است با هم
 جوانا، بروز جوانی ز پیری
 روانی که ایزد ترا رایگان داد
 چو کار تو ز امروز ماند بفردا
 غرض کشتن ماست، ورنه شب و روز
 بدزد ز تو باز دهر این کبوتر
 بود خوابهای تو بیگاه و سنگین
 زیان را نوبرداشتی، سود را چرخ
 تو خود میروی از پی نفس گمراه
 ندارد ز کس رهزن آرزو
 چه میدزدی از فرصت کار و کوشش

ز کردارها گه سبک، گه گرانی
 به تمییز، تیغ خرد را فسانی
 اگر پرده جهل را بردرانی
 ز گردایها خویش را وارسانی
 که چون بره، این گرگ میپروانی
 بسیجی کن اکنون که خود درمیانی
 تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
 به میخانه تن، ز دردی کشانی
 که سر رشته عقل را نگسلانی
 سفینه است عمر و تماش بادبانی
 میندار کاز چشم گیتی نهانی
 درین آینه هر که هستی عیانی
 تو چو صمعه این مار را در دهانی
 که بشنیده خویش را بشنوانی
 بر این سفره بنگر کرا مینشانی
 که گر ناشتانیست نانش رسانی
 چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
 کشد گر جیانی و گر پهلوانی
 تو مانند تیری که اندر کمانی
 تو یکچند همراه این کاروانی
 اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی
 تو یکروز بحری و یکروز کانی
 ندیدی که با باز هم آشیانی
 نکردیم با عقل همداستانی

ترازوی کار تو شد چرخ اخضر
 بتدبیر، مار هوی را فسونی
 بسی عیبهای تو پوشیده ماند
 ز گرداب نفس ارتوانی رهیدن
 همی گرگ ایام بر تو بخندد
 میان تو و نیستی جز دمی نیست
 ز روز نخستین همین بود گیتی
 به سرچشمه جان، شکسته سیونی
 بدوک وجود آنچنان کار میکن
 دفینه است عقل و تو گنجور عاقل
 بصد چشم می بیندت چرخ گردان
 درین دایره هرچه هستی پدید
 تو چون ذره این باد را در کمندی
 شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم
 ترا سفره آماده و دیو ناهار
 از آن روی برنان گرمی رسیدی
 زمانه بسی بیشتر از تو داند
 کشد کام و ناکام، چرخت بمیدان
 کمان سپهرت بیندازد آخر
 مه و سال چون کاروانیست خامش
 حکایت کند رشته کارگاهت
 هنرها گهرهای پاک وجودند
 نکو خانه‌ای ساختی ای کیوتر
 بما جمل زان کرد دستان که هرگز

تو نیز از سیه روزگاری برآئی
 قضا و قدر میکند باغبانی
 فلک زود رنجید از میزبانی
 بنظراره دولت بوستانی
 بطرف چمن کرد گوهرفشانی
 زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
 ببر کرده پیراهن پرنیانی
 که کردست بر روی پل زندگانی
 چرا پایبند اندرین خاکدانی
 مکن خیره بر کرکسان میهمانی
 بشمشیر هندی و تیغ یمانی
 نشانی نماندست جز بی‌نشانی
 به جمشید و طهمورث باستانی
 چه شد تاج و تخت انوشیروانی
 بدینگونه شد گردش آسمانی

بر آنست دیو هوی نا بسوزی
 در این باغ دلکش که گیتیش نامست
 بگلزار، گل یک نفس بود مهمان
 بیا تا خرامیم سوی گلستان
 سحر ابر آذاری آمد ز دریا
 زمین از صفای ریاحین الوان
 نهاده بسر نرگس از زر کلاهی
 ازین کوچک که کوچ بایست کردن
 قفس بشکن ای روح، پرواز میکن
 همائی تو و سدرهات آشیانست
 دلیران گرفند اقطار عالم
 از آن نامداران و گردنفران
 بین تا چه کردست گردون گردان
 گشوده دهان طاق کسری و گوید
 چنین است رسم و ره دهر، پروین

همی پوینده در راه خطائی	همی با عقل در چون و چرائی
همی کردار بد را میستانی	همی کار تو کار ناستوده است
اسیر پنجه باز هوانی	گرفتار عقاب آرزونی
تو همچون بره غافل در چرائی	کمین گاه پلنگ است این چراگاه
تو آخر طعمه این ازدهانی	سرانجام، ازدهای تست گیتی
ندارد هیچ پاس آشنائی	ازو بیگانه شو، کاین آشنا کش
بیفتی چون در آن دیری بیانی	جهان همچون درختست و تو بارش
نخواهی یافتن هرگز رهائی	ازین دریای بی کنه و کرانه
که مانند کمان فردا دوتائی	ز تیر آموز اکنون راستکاری
که خوش نبود طمع با پارسائی	بترک حرص گوی و پارسا شو
چه سود از دیده بی روشنائی	چه حاصل از سر بی فکر و رای
بباید کشتنش از ناشتائی	نهنگ ناشتا شد نفس، پروین

دیوان اشعار پروین اعتصامی
پایان بخش قصائد